بتوفیق خدای برحق قادر مطلق

مجموعهٔ غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرمایهٔ بهجت و شادمانی
و پیرایهٔ عیش و زندگانی مصئون از تشتت و تفرق موسوم به

گلشن تعشق
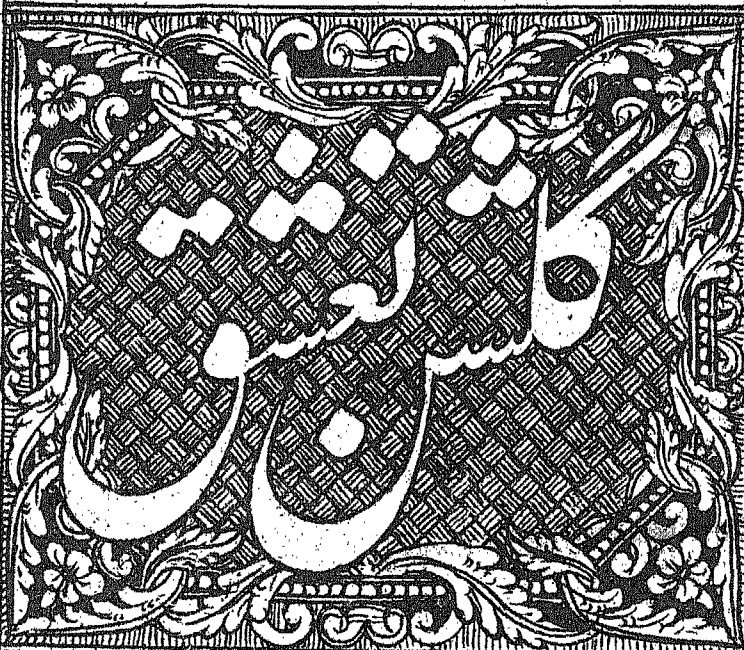
از نتایج طبع وقاد فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و ظهیر میر مظفر علی اسیر مرحوم
که هر محاوره اش با محاورهٔ اہل زبان موافق و ہر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابقست

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو پیرایهٔ طبع پوشید

بسم اللّه الرحمن الرحیم

بحب آل عبا بخت ماست یاور ما
که کرد مهر شفاعت نبی به محضر [partial]

ببشق ساقی کوثر چه غم ز روز حساب
که خط عفو گناه است خط ساغ [partial]

جهان بذیر نگین از سر سجود آمد
نگین خاتم سنگ درکه شد سر [partial]

نوشته ایم کنون وصف لعل شه که شست
بیاض دیدهٔ یعقوب فرد دفتر [partial]

زداغ مهر که یارب بلند رتبه شدیم
که حلقه شد پی تسلیم چرخ بر در [partial]

رسیده ایم ز مستی بر تبه که یکیست
زلال چشمهٔ تسنیم و دُرد ساغ [partial]

خندۂ گل کجا بہ فصل خزان | کہ شود برق آشیانۂ ما

سرمہ گشت استخوان ولی شادیم | گوشۂ چشم اوست خانۂ ما

بلبل گلشن اثر شدیم | گہر گوش گل ترانۂ ما

شہرۂ عشق قیس بسیارست | کاشش مے بود در زمانۂ ما

طائر پر شکستہ ایم بدھر | قفس ماست آشیانۂ ما

آب حیوان نصیب خضر آسیر
مرگ ما عمر جاودانۂ ما

رشتۂ تسبیح از زنار میسازیم ما | راہ ناہموار را ہموار میسازیم ما

غافل از مقراض صیادیم در فصل بہار | شانۂ بال و پر از منقار میسازیم ما

کنج عزلت را حصار عافیت فہمیدہ ایم | حلقہ گرد خویش چون پرکار میسازیم ما

مطلب ما جلوۂ یارست از ترک خودی | ہر مسجد دیر را مسمار میسازیم ما

داغہا بر دل کہ از داغ محبت چیدہ ایم | خانہ باغی از برائے یار میسازیم ما

از دم سرد من آگه شود ار آئینه ساز
نمد از قاقم و سنجاب کند آئینه را

شل من تشنه لب وادی غم کیست سلیم
عکس من چشمهٔ بی آب کند آئینه را

جامی که ساختند ز گرد ملال ما
پر شد ز بادهٔ عرق انفعال ما

در خانهٔ دلست سویدای اول مکین
بیرون ز کعبه پا نگذارد بلال ما

بر صفحه زمانه برنگ شبیه بدر
اندیشه زوال ندارد کمال ما

کافیست بعد مردن ما بهر دفن و غسل
گرد ملال ما عرق انفعال ما

از موج خیزی کرمت رقص میکند
گرداب وار کاسه بدست سؤال ما

چون معنی دو مصرع بیتیم ما و دوست
در عین افتراق بود اتصال ما

تسخیر آفتاب بود ذکر روی تو
توصیف ابروی تو دعای هلال ما

بشنو صدای قلقل مینای که هست
شکر فروش طوطی شیرین مقال ما

کاریکه عاجز است مسیحا درو سلیم
آید ز دست مطرب فرخنده فال ما

زنده در گور ز افسردگی خود شده‌ایم
لحد ماست چو اخگر کف خاکستر ما

تیر او آمد و یک لحظه به پهلو ننشست
پر فشان طایر اقبال گذشت از سر ما

یاد ایام که بودیم زیارتگه خلق
نقش پای دگرانست کنون افسر ما

چشم از فیض بزرگان بهمان بستیم
آب چون دانه ز دریا نخورد گوهر ما

تیغ تو کاه ربا داشت مگر با انسان
سبک شد به چه پایه کاه تن لاغر ما

حال افسردگی از عالم ایجاد مپرس
مرده در کنج مزارست که دل در بر ما

خسرو ملک جنونیم نگین داغ و دست
گردباد افسر و ریگ روان لشکر ما

گر تو نوشابه عهدی بر بهشت پا ننهیم
نیست مکتوبی بر عادت اسکندر ما

از سر مهر تو روزی که قدم رنجه کنی
آسمان آید و صد سجده کند بر در ما

کار با صحبت هفتاد و دو ملت داریم
با همه ربط چو آیینه بود جوهر ما

هر که در کان نمک رفت نمک شد آخر
گشت اندوه خوشی در دل غم پرور ما

از خدا زلزلة الارض دمی میخواهیم
تا برآید ز زمین شاید اسیر اختر ما

پردهٔ شرم تو شد باعث عریانی ما

زلف نعمتی و جنون کرد بعهد ما را

ساخت مجموعهٔ اجزای پریشانی ما

دست مشاطه که بوی تو [illegible]

سر و سامان تو یا سر و سامانی ما

[illegible] چو بلبل زان بیخبر

بلبل آمد بتماشای غزلخوانی ما

تازه وصف رخت باغ طبیعت گل کرد

[illegible] از دست تو بر بست حنا

[illegible] تیغ تو باشد چو پریشانی ما

دل بغفلت بود از [illegible]

سیم افلاک کند یوسف زندانی ما

تا دیده است گریهٔ چشم پر آب را

زشرم چشم بپایم که داد چون نرگس	سپهر کاسهٔ خالی درین بهار مرا
فغان که سوره بیانگ بلند میخوانند	بخواب خوش نگذارند در مزار مرا
دماغ نالهٔ بلبل کجا که از سر ضعف	صدای خندهٔ گل کرد سنگسار مرا
بغیر روی تو در دیده باغ تاریکست	چراغ کشته بود لاله در بهار مرا
نمی رسید بمن دست چرخ تا خامی	چو میوه پختگیم کرد سنگسار مرا
شمیم زلف بیری که چهره افروزد	چراغ مرده بود نافهٔ تتار مرا
بصد لباس تلاش تو کو بکو کردم	کمال شوق تو کرد از یکی هزار مرا
زمام کشتی دریا بدست ملاحست	بایستادن و رفتن چه اختیار مرا
دمید صبح وصال و برآمد از رخ دود	ستارهٔ سحری گشت شمع دار مرا

هزار سال بکوی بتان گذشت اسیر
فغان که کس نشناسد درین دیار مرا

جاده‌ها سلسلهٔ موج پریشانی ما	پای سرگشته ما کشتی طوفانی ما

[illegible]

آن میکشم کہ نیست تکلف بمشربم
ساقی بجاے آب بمن دہ شراب را

ساقی بیا بمن قدمے پیشتر ز مرگ
برخاک گور تا تو نریزی شراب را

بنیاد این مکان نبود جز بخاک غم
ما خوب دیدہ ایم جہان خراب را

جہلست توشہ سفر وادی جنون
تہ کردہ ام چو نان مسافر کتاب را

سیراب و تشنہ در رہ شوقت برابر اند
یک کاسہ کرد عشق شراب و سراب را

روشندلان کہ در چمن حسن رفتہ اند
از کف فگندہ اند گل آفتاب را

آمیختند بہر خمیر تنم اسیر
با آب خضر خاک در بوتراب را

چشم موجیست از ان جنبش ابرو مارا
کہ ازین سو پرواز لطمہ بازو مارا

در عجب روز سیہ نی تو نشانید چنین
شہپر زاغ نماید گل شب بو مارا

تن مجروح بصد زخم دگر مشتاقست
بگذارید بآن ساعد و بازو مارا

تن دہی با جنبیدن سبب اعزازست
جاے بر چشم جہان ست چو ابرو مارا

بودی اگر عنان بکف اختیار را
باز از بعد رشتاب نکردی ...
... بگذار دست ز خون شکار را
کیفیت وصال بہجرت زیادہ است
... رنگ فصل بہار را

مجنون بہ تیرہ بختی خود ناز میکند
غالب کہ بردہ است سواد از دیار ما

چشم طمع مدوز چو ساغر بدست غیر
جا گرم کن چو شیشۂ می در کنار ما

مُردن بدرد عشق کم از زیستن نبود
کار مسیح کرد اجل در دیار ما

خاک از حرارت تب دل میکرد ...
نگذاشت دست فاتحہ خوان ہم مزار ما

وصل بتان کجا کہ درین روزگار ...
جز سنگ جور کس ننہد در کنار ما

جان می برد ملال و ہوس زندہ میکند
روز قیامت است شب انتظار ما

او داشت قصد فاتحہ خوانی مگر اسیر
کامشب پرید چشم چراغ مزار ما

تنہا نہ گرد آئینۂ صاف از غبار ما
کور آید و بچشم رسد بر مزار ما

سوزد ز جلوہ خرمن صبر و قرار ما
با برق ہمعنان گذرد نیسوار ما

خود تشنہ ایم و از مژہ اشکبار ما
دریا چو ساحل است روان در کنار ما

با صد ہزار زخم چو گل خندہ میزنیم
افغان چو عندلیب نباشد شعار ما

ای بشوق تو شل رسید نها / نارسا در رهت رسید نها

دهنت نقش مهر دید نها / نخنت زیور شنید نها

یاد سے آیدم جوا سے عشق / ناله سرد و گرم دید نها

ته و بالا شود هر دو جهان / دل بیتابم از تپید نها

گشت هم آشیانهٔ عنقا / طائر رنگم از پرید نها

نجم بر اوج آسمان گردید / چشم من از بلند دید نها

از بلندی به پستی افتادم / صورت میوه از رسید نها

قدرم افتاد گے فزود بسپهر / قطره ام در شد از چکید نها

ای زبان شکوهٔ فلک تا چند / گوش من کر شد از شنید نها

جامه چون گل درین بهار اسیر
چاک چاک ست از درید نها

در شکست فتح الباب باشد ناپدید اینجا / رگ خوابست چشم قفل را گوئی کلید اینجا

اول و آخر این میکدہ یکسان باشد

شکر این کے شو داد کہ خطاب	لی عبادی تو دادۂ مارا
انچہ فرداوسے ہے باہل جہان	از عطادی تو دادۂ مارا
خضر راہ است ہیچ ختم رسل	طرفہ ہادسے تو دادۂ مارا
چون علیؑ وسے امام ہدا	خضر دادسے تو دادۂ مارا

از کجا شاعرے اسیر کجا
اوستادسے تو دادۂ مارا

راہ عشق سے عجلت چہ ضرورست اینجا	توبہ ات تا بدم نزع قبولست اینجا
حاجت راہنما نیست بصرای جنون	دیدۂ خضر چراغ کف غولست اینجا
ہمہ تن داغ زیاد رخ محبوب شدم	مصحف آنجا بود و شان نزولست اینجا
حسن چمنیست کہ جز عشق نباشد ترحش	لن ترانی ارنی قال و اقولست اینجا
بہر گلزار جنان منت رضوان کہ برش	نفرت از کشمکش رد و قبولست اینجا
فرق در عالم وجاہل نکند رحمتش	چہ برم نام فضیلت کہ فضولست اینجا

ز چاه چشم یعقوب بست ناف آهوی یوسف
که آب رفته در جو باز می آرد زلیخا را

کند از فیض بالا طبع من مضمون نو پیدا
چو مریم از دم جبریل میزاید مسیحا را

سواد شب بنور آفتاب داغ من گم شد
یکی کردم بدنیا چون جنان امروز و فردا را

بچشم آنکه خال روی رنگین ترا ماند
چو داغ لاله در تن خشک کردم خون سودا را

بزرگ افتد چو عصیان رحمت بسیار پیدا
بجز باران که از پا می نشاند گرد صحرا را

شد از بیتابی دل رغبت جان از بدن بیرون
طپید بسکه ماهی بر کنار انداخت دریا را

12

اسیر از بحر شعرم آب کنا باد طوفانیست
بده پیغام با حافظ که بردار مصلی را

چون نداند دل سراپا فتنه زلف یار را
ز هر در دم تیز باشد مثل دندان مار را

گرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را
ساخت نشتاری چلیپدن نبض بیمار را

خط رویش محو شد از بوسهای متصل
دور از آئینه صیقل میکند زنگار را

قیمت خود بیش خواهی خاکسار پیشه کن
آبرو گردیمی شد در شوار را

داغ اگر ہمہ عمر بکف مے آرم
گرد او برق جدا گرد و سیلاب جدا

بتر از سبزۂ بیگانہ بود در نظرم
آشنائی کہ شد از صحبت احباب جدا

نیست ہا چشم بدریا دلی من دریا
کاسۂ چشم جدا کاسۂ گرداب جدا

سخنم با سخن غیر نگے آمیزد
ہمچو روغن کہ مدام ست سر آب جدا

فرقت و وصل برابر بود در عالم
شب پروانہ جدا و شب سرخاب جدا

گر ز ارباب تو اخضع بدلم جا کردست
گر روم کعبہ کنم سجدہ ز محراب جدا

ہست در داغ دلم روشنی عارض دوست
نیست مہتاب من از مہر جہانتاب جدا

فرق در احمد و حیدر نکند عقل سلیم
کے توان گفت کہ از خانہ شود باب جدا

واقف آگاہ ز طرز سخنم نیست اسیر
جامہ ہند جدا پوشش پنجاب جدا

نگہدارد خدا از چشم بد حسن شبابش را
فلک مجمر زحل اسپند گردد آفتابش را

جہان را چشم قہرش زندہ جاوید نتواند
بود خاصیت آب بقا زہر عتابش را

گر صفای قلب خواهی خاکساری پیشه کن ... نشست خاکستر صفا میکند آئینه را

تا عرق آلوده رویت جلوه فرما میشود ... جوش آب شرم دریا میکند آئینه را

خندهٔ دندان نمایش در دم عرض جمال ... حلقهٔ عقد ثریا میکند آئینه را

زینت آئینه با وقف فروغ روی تست ... عکس رخسارت مطلا میکند آئینه را

ساده لوحی بین که اندک یافت دولت اسیر

بیخبر از زشت و زیبا میکند آئینه را

ای جلوه گر جمال تو از صد نقاب ها ... وی ذره های خاک درت آفتاب ها

یک رنگیم ببین که نشد شل نام نیک ... تغییر حال من بهزار انقلاب ها

وحدت بکثرت آمده از صحبت جاهلان ... یک نقطه بود علم که دو شد کتاب ها

مرغوب خلق گشت مضامین رنگگان ... از کهنگی رسید بلذت شراب ها

کی خنده کرد لذت دنیا بروی من ... افتاده ام چو اشک ز چشم کباب ها

پنهان بچار پرده نمیگردد آفتاب ... بر روی او اسیر چه سازد نقاب ها

سودای بستگی غم در نهجهان مطلب	کرده پوست زنجیر و طوق زندان را
به بزم باده چه باشد طرب نبرد خشک	که در بهار نمی نیست چوب دربان را

فزودن ز خلق بود رتبه ائمه اسیر
خدا بجمله جهان برگزیده ایشان را

بسکه دارد سینه‌ام در شوق غم آهنگها	میکشد آهن چو مقناطیس از فرسنگها
جنگ با از خود کمی از همت مردانه نیست	صلح ازین با عالم و با خویش دارم جنگها
چیره تم رنگ دگر دارد که چون برگ حنا	میروم از خود به آواز شکست رنگها
از تلونهای طبع خود شدم حنا کمال	دل و درویش ست این آیینه از نیرنگها
هیچ چون من دیوانه در وادی وحشت کجاست	کوه بگریزد چو کبک از هیبتم فرسنگها
نرم شو تا وارهی از سخت گیریهای دهر	نیست چون در قطره را خوف شکست از سنگها
هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست	چون دهانش کرده‌ام تحقیق از فرهنگها
اهل جوهر را علاجی نیست جز گرد ملال	عیب موی تیغ پنهان میشود در زنگها

تا قیامت نشود نیک بد از یکجائی
جوش باران سحاب کرمش میخواهد

گل جدا خار جدا نوش جدا نیش جدا
که ز دریا نشود کشتی درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر
که بود ذائقه مرد حق اندیش جدا

چنان پیچید بر خود از صدای شیونم صحرا
تلون پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد
شب تاریک و ره باریک و منزل دور و پیچیده
من وحشی ز شوخیهای رنگ لاله بیتابم
کشید از جاده تیغ انتقام از بهر قتل من
نگشتم کشته چشم بتان و ساخت از اول
ز هر شاخ مغیلان کرد بالا پنجه شیری
من آن مجنون ممتازم اگر گیرم ره زندان

گره گردید از تنگی بتار دامنم صحرا
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا
کند خاموش از صرصر چراغ روشنم صحرا
گذارد تا کجا زنبور در پیراهنم صحرا
مگر پنداشت خون لاله را بر گردنم صحرا
بنای گنبد آهو برای مدفنم صحرا
مگر می آزماید وحشت مردافگنم صحرا
ز دست خار در هر گام گیرد دامنم صحرا

قصهٔ دردِ جگر لذت دیگر دارد — همدمی کو که نهد گوش بافسانهٔ ما

سوخت بر شمع عذارت بخیال گیسو — بوی مشک ست بخاکستر پروانهٔ ما

آه از طالعِ وارون که درین مزرعِ دهر — میشود زهر اگر سبز شود دانهٔ ما

گر نماید زر انجم فلک از دور چه سود — چشم بالا نکند همتِ مردانهٔ ما

حلقهٔ زلفِ تو و تارِ نگاهت کافی ست — طوق و زنجیر چه حاجت پیٔ دیوانهٔ ما

بر خلاف ست چنان گردشِ مینای فلک — خون شود باده چو ریزند به پیمانهٔ ما

دور افگند اگر چرخ چه پرواست اسیر — رو بگلشن نکند سبزهٔ بیگانهٔ ما

گو شمع نیاید در کس از بختِ بدِ ما — جا کرد غمش گرم بخاکِ لحدِ ما

در رخت گدائی شده حاصل دلِ روشن — آئینه نهانست بزیرِ نمدِ ما

در مکتبِ عشقِ تو که باشد همه حکمت — طفل ست فلاطون و معلم خردِ ما

این مصرعِ شمشاد که برجسته برآید — غالب که بود در صفت سرِ قدِ ما

17

ز افسون‌سازی این پیر نهان‌کش شو غافل — پری در شیشه از خورشید تابان گردون را

نیرنگی سواد بیخودی رنگی دگر دارد — که از لیلی درین اقلیم نشناسند مجنون را

بصحرائی که پاس عشق آنجا لازم حسن است — سگ لیلی نگهبانی کند آهوی مجنون را

چو شمس الدین ببیند گوهر نظم صدف آسا — کند از شرم اندر پرده پنهان در مکنون را

اسیر از همت والای سخنواران چه میپرسی
بیک پیمانه می بخشند صد ملک فریدون را

مگر بر دوش لیلی دیده‌ای زلف شبگون را — که زنجیر جنون در گردن افتاد دست مجنون را

سپید آخر نمود از اشک حسرت چشم پرخون را — نبودی کاش با آئینه ربط آن روی گلگون را

اسیر از قدر لیلی یکسر مو کم نگردیدی
اگر بستی بمحمل پرده‌های چشم مجنون را

تو بر خنده گل کند از چین جبین ما — تختهٔ زعفران بود تختهٔ گلزمین ما

در شب هجر خواستیم رخت بآتش افگنیم — اشک دیده در گرفت دامن و آستین ما

هر خراشی که کند جا به تنم چین قباست
هر شکستی که رسد طرف کلاهست مرا

دعوی عشق ز من بشنو و انکار مکن
چشم گریان دل بریان و گواهست مرا

جا بجا سر دم از حرص با این ضعف بدن
جست و خیزی بهوا چون پرکاهست مرا

استخوان سر سه ز فرسودگی غم گردید
آسیا گردش آن چشم سیاهست مرا

آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه
خون من خورد و نداند چه گناهست مرا

تازه شد از نظرم گلشن تسلیم اسیر
دم شمشیر اجل برگ گیاهست مرا

زوال جاه باشد باعث آمیزش دلها
چو دریا خشک شد با یکدگر پیوست ساحلها

چو شمع از بیجایی تا کجا گردی بمحفلها
بیا بنشین بجای مردمک در دیدهٔ دلها

تجرد مشربم لیکن بدیر و کعبه میسازم
دو سر عین دریا همچو پل آرام بساحلها

سبک گردیدنم از لاغری آخر بکار آمد
رسیدم از پریدنهای رنگ خود بمنزلها

سر از بالین خواب ناز بالا کن که در کویت
قیامتهاست از بانگ شکست شیشهٔ دلها

مولای من بهر دو جهان نیست جز علی
سوگند با خدا و رسول خدا مرا

از صدق دل قدم زده ام در نجف اسیر
بینم که جذب شوق برد تا کجا مرا

فگنده ایم نظر بر هجوم مذهب‌ها
خریده ایم چو جان در هزار قالب‌ها

پیاده چون به بیابان شوق گام زنیم
فگنده اند درین راه نعل مرکبها

قدم بالفت طفلان خو پرور زده ام
سر نیاز من و آستان مکتب‌ها

بجاست گر بچمن شبنم از فلک ریزد
نمک فشاند نگاهت بچشم کوکبها

به پیش قد تو نوزادگان صحن چمن
چو نخل کهنه تهی میکنند قالب‌ها

کدام روز قیامت بدهر خواهد بود
که بی تو جان بلبم از درازی شبها

ز اختلاف مذاهب کجا روم چه کنم
نماند راه طلب در هجوم مطلبها

چنان زده ود دلم سقف آسمان شد گرم
که هست نان فی تنور آسمان کوکبها

هزار رنگ بود مستیم بدهر اسیر
چه باده‌ها که کشیدم ز جام مشربها

۲۱

من آن افتاده ام از دور گر بینم بسوی او / بهر نگ سایه پیش منزل از پا افگند خود را

شراری هم بهالش گر رسد از آتش و غم / سمندر صورت [illegible] بدریا افگند خود را

اگر داند که تقریب عیادت از تو می آید / به بستر همچو بیماران مسیحا افگند خود را

اگر روزی بسوی مصر رخش جلوه انگیزی / نهان یوسف بار باب تماشا افگند خود را

دل انسان که مرغ گلشن قدسست میدانم / چرا در دام خواهشهای دنیا افگند خود را

بپای او دل بی صبر بیتابانه می افتد / چو آن ماهی که از خشکی بدریا افگند خود را

اسیر از بیقراری این دل صد چاک میخواهم / که همچون شانه در زلف چلیپا افگند خود را

داد تا ساقی من بادهٔ سرجوش مرا / دو جهان گشت بیکجرعه فراموش مرا

سر چرا بر قدم خنجر قاتل ننهم / که ازین بار گران کرد سبکدوش مرا

شکوه ها که بدل داشتم از دست فراق / روی او دیدم و شد جمله فراموش مرا

شده ام در غم یاقوت لبت داغ بدل / شمع روشن شد ازین آتش خاموش مرا

۲۲

پنهان بخلوت دل فارغ نشسته‌ایم — نه آسمانست حلقهٔ بیرون در مرا

از یاد رفت ذائقهٔ زخم اولین — در اشتیاق لذت زخم دگر مرا

از خرمی چو لاله نه گنجم به پیرهن — داغ تو داده اند بجای جگر مرا

بوی محبت تو که آورده ام بجیب — ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا

بختم ازین جهان نشوم سیر اگر اسیر
آخر همی برد بجهان دگر مرا

تا دیده ام دو آبهٔ امید و یاس را — بگذاشتم سفینهٔ فهم و قیاس را

گردون همان قدر به پریشانی دست — چندانکه کرده ایم فراهم حواس را

چرخ سیاه کاسه چو آئینه از رشک — سازد سپید دیدهٔ مردم شناس را

دارم حذر ز صحبت شاهان من فقیر — تا شعلهٔ حریر نسوزد پلاس را

از دور چرخ طالب راحت شدی — گندم شناخت بستر راحت خراس را

آفت ز پختگی ست درین مزرع جهان — تا خوشه خام ماند ندانست داس را

شراب ناب شود در شکاف پاره مینا
اگر بمیکده آید شمیم گیسوی او
گهی بسیج گداز دل کباب در مینا
چنان ز دیدن [illegible]
بغم باده گدازند آب در مینا
بحران لب میگون [illegible]
شراب گشت ز خوشبو گلاب در مینا
شمیم خلق که آمد که بو گشت چمن

خیال غرق فنا چون رود ز سینهٔ ما — بچار موج عناصر بود سفینهٔ ما
سوای گریه نباید کسی بپرسش حال — نه غیر داغ نهد دست کس بسینهٔ ما
بچرخ گرمی بازار آفتاب چراست — نه کرد کسب ضیا گر ز داغ سینهٔ ما
جواب مستی ما چون دهد بروز جزا — چنین که پنبه دهانست آبگینهٔ ما
ز بوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان — بخاطری ننشیند غبار کینهٔ ما
ز شرب باده مدامست طبع سنجیده — مگر ز سنگ ترازوست آبگینهٔ ما
بگوش خویش مؤذن که می نهد انگشت — شنیده است مگر نالهٔ شبینهٔ ما
بسیم ماه و زر مهر چرخ سے نازد — ندیده است زر داغ در خزینهٔ ما

بدست مهدی دین دل سپرده ایم امیر
امام عصر بود حاکم مدینهٔ ما

بفرقت تو نباشد شراب در مینا — فگند افعی گردون لعاب در مینا
بجز تصور گیسوی او که در دلم است — کسی ندید بعالم سحاب در مینا

۲۴

بسکه ایام گرفتاری من طول کشید / طوق شد گشت جدا از من و زنجیر جدا

در فراق تو اگر بر لب دریا رفتم / موج سر از تن من کرد چو شمشیر جدا

روز اول که شود بند ... شمشیر جدا

ظاهر است اینکه نگردد و شکر از شیر جدا

آمد از دیر که ناقوس زبان سوخته ام / سجده در کعبه جدا قصد و تکبیر جدا

عاقبت گوی تو شد سبب سرشکی

بلبل وحدت پسندم ظاهر و باطن یکیست / ناله از دل صورت منقار میخیزد مرا

رفعت من بر نتابد دست مداوکسی / همچو گردون سقف بی دیوار میخیزد مرا

ذکر محشر تا کجا واعظ مترسان ز صراط / مو براندام از چنین گفتار میخیزد مرا

زخمه تار رگ جان جنبش مژگان کیست / ناله از هر مو چو موسیقار میخیزد مرا

جمله تن خواهم که گردد چشم شکل آئینه / بسکه در دل حسرت دیدار میخیزد مرا

هر کجا در شوق قد او روم چون گردباد / قد تا دم گرد در رفتار میخیزد مرا

خانه من در خرابی شد تنور پیرزن / سیل آفت از در و دیوار میخیزد مرا

از شروع نوجوانی تخته مشق کلفتم / گرد غم جای خط از رخسار میخیزد مرا

هست از نی خانه صیاد میترسم اسیر
ناله های گرم از منقار میخیزد مرا

گشت تا از برم آن کافر بی پیر جدا / میکشم آه جدا ناله شبگیر جدا

آن جوان را مکن ای دل ز من پیر جدا / سینه نه زخم چو گردد ز کمان تیر جدا

سرمه از خاک درش گیر ضیا گر خواهی
چشم اعمی ید بیضای کلیم ست اینجا

دیدن جلوه گه ناز تو آسان نبود
هر که اول شده بیهوش کلیم ست اینجا

گذر غیر کجا در چمن خلوت دل
قفل در آبلهٔ پای نسیم ست اینجا

رفعت بارگه جاه تو دل میداند
هر ستون کنگرهٔ عرش عظیم ست اینجا

بهتر از میکده جائے نبود در عالم
جام لبریز کف دست کلیم ست اینجا

گرچه در بزم سخن آمده گرم اسیر
مکشا لب به تکلم که سلیم ست اینجا

ایمن از تابش خورشید کجا پیکر ما
هست در سایهٔ نخل کهنی بستر ما

سوز دل عرض دهد گر جسد لاغر ما
صورت ابر چه برق ز خاکستر ما

حاجت دام و قفس نیست که ره ها هوسی
شعله نه گرمی پرواز به بال و پر ما

سوزش سینه همانست باین تند آه
گل نشد شمع ز دامن چو دم صرصر ما

عرصهٔ حشر پس مرگ لحد خواهد بود
شور عشق تو همین ست اگر در سر ما

تو برافروزی و من کاهیدم اندر هجر دوست	راست گوای غم ترا خوردم که خوردم خویش را

بوده ام حرف غلط بر صفحهٔ هستی اسیر
کز لک آهی بدست آمد ستردم خویش را

اکنون که ذوق دامن من نیست خار را	بر سر زنم چه گونه گل اعتبار را
یاد آن زمان عیش و دل خوش که از کسی	یا در نداشتیم گله روزگار را
از ضبط گریه کلفت دل میشود فزون	آبی ز چشم ریز که شوید غبار را
تنها گل ست مجرم خندیدن ورنه	غارت خزان نمود متاع بهار را
فی امتحان ز دوست نه از دشمن انتقام	بگذاشتیم نیک و بد روزگار را
تعبیر اشک داد بچشم ترم سپهر	دیدم بخواب اگر گهر آبدار را
تیغی ست حسن آن بت کافر که در چمن	بر خاک ریخت خون شهید بهار را
در بزم عزت تو کدام من گدا	خاقان ز سر نهند کلاه افتخار را
کلفت نه اشکباری غم دور میشود	ابر آورد نوید نشستن غبار را

هر که را باشد غمی با او شریک غالبیم	اضطراب مرغ بسمل میبرد آرام ما
در غم ساقی برآمد کام دل از ترک می	خندهٔ شادی ست آواز شکست جام ما
از نگاه لطف و قهر تست ناکامی کام	گردش چشم تو باشد گردش ایام ما
بوسهٔ چشم و دهان یار در مستی یکیست	فرق در لذت ندارد پسته و بادام ما
بادهٔ جمشید رنگین ست در بزم نشاط	یافت تا کیفیت از ته جرعهای جام ما
وحشی در گلشن گیتی چه با سر بر زند	جنبش موج نسیمی می برد آرام ما
نقش پا مانند نتواند که بر خیزد ز جا	از نظر افگنده قاصد را چنین پیغام ما
طالع واژون ما گل کرد تاثیری دگر	تلخ تر گردید از اثمار شیرین کام ما
در سیه روزی کنم تا کی بسر عمر دراز	آفتابی ای فلک تا صبح گرد شام ما
ماند در پیری همان داغی که ماند از شباب	ماند روشن تا سحر یکسان چراغ شام ما
آدم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن	نیست از اندام ما جز سایهٔ اندام ما
قطرهٔ آبی بروی تابه گرم ست و بس	چون نگردد از حرارت خشک می در جام ما

بو البشر جد تو و مالک این خانه توئی — رخصت روضهٔ فردوس به رضوان مطلب

گندم از آس کجا چشمِ سلامت دارد — گوشهٔ امن درین گردشِ دوران مطلب

داغ سودا بسر و خواهشِ آسائشِ دل — سایه از پرتوِ خورشیدِ درخشان مطلب

نیست ممکن بجهان بهر کسی یکتائے — انچه خاصیت باریست ز انسان مطلب

عرض حالِ دلِ صافست بجهال فضول — قیمت آئنه در مجلس کوران مطلب

نیست در سیر کتب حاجت استاد اسیر — راه گم کرده نهٔ خضر بیابان مطلب

ای برویِ روشن تو احتمال آفتاب — از سحر بنشین به پیشم تا زوالِ آفتاب

در عبادت کوش ایدل موسم پیری رسید — اولِ وقت نماز آمد زوالِ آفتاب

باکه گویم پیش روی و جبههٔ پر نور او — از خجالت هاي ماه و انفعالِ آفتاب

از سیه روزیست زاهد گر کند هجو شراب — چشم می پوشد چو شپر از جمالِ آفتاب

شد گمانِ آسمان چون چشم بر مینا فتاد — جام می دیدم نمودم احتمالِ آفتاب

از خون جگر به بزم عشقت — در جام رحیق باد یا رب

اشکی که بدامن اسیر است
این طفل لئیق باد یا رب

چنان غبار الم سرزد از جبین همه شب — که کرد کاهکشان کار آستین همه شب

لطیفه ایست چه پرسی ز قصهٔ شب وصل — که او گرفت گریبان من آستین همه شب

شب فراق با خفای مرگ خود نازم — که مرده بودم و کس را نشد یقین همه شب

شد از کدام قمر خانه واجب التعظیم — که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب

خیال زلف تو بستم چنان بعالم خواب — که روح ماند باطراف ملک چین همه شب

صدای نالهٔ دل بسکه بر فلک پیچید — نکرد خواب مسیح فلک نشین همه شب

بیاد ابروی او عمر خود بسر کردم — چو عابدی که بمسجد بود مکین همه شب

بجز دو ست چگویم ز درد پهلوی خویش — گهی بیسار تپیدم گهی یمین همه شب

ز مهر و ماه چه گویم اسیر در غم هجر — که آن نهاد همه روز داغ این همه شب

بسکه با شد در خمیر من شراب	صورت میناست تا گردن شراب
باده نوشیدم ولم مجروح شد	گشت آب خنجر آهن شراب
نوبهار عمر ساقی سے رود	زد و از مینا بجام افگن شراب
میکده علم ست و من میخوار او	جام لفظ و معنی روشن شراب
نرگس مستش بدور حسن او	سیفرو شد بر در گلشن شراب
رتبه ام بالاتر ست از آفتاب	یار می نوشد ز دست من شراب
جوش زد از عکس چشم و خط او	شنگ در صحرا و در گلشن شراب

بسکه می جوشد بشوق او اسیر
سیدرد از شیشه پیراهن شراب

مصحف روی تو دیدم همه شب	تا بمطلب نرسیدم همه شب
جلوهٔ بام تو دیدم همه شب	بر سر طور دویدم همه شب
پرده افگندی و از دست جنون	جامهٔ صبر دریدم همه شب

اسیر رتبهٔ پاپوش او نمی داند
اگرچه هست قمر تاج سرفرازی شب

بجز کون و مکان گوهر خوش آب علیست
بدفتر دو جهان فرد انتخاب علیست

بچرخ صنعت خلاق آسمان و زمین
ستارگان همه خلق‌اند و آفتاب علیست

اگرچه مثل ندارند انبیا بشرف
اگر غلط نه کنم جمله را جواب علیست

بخلوتی که خدا و نبی بهم باشند
مقام کیست اگر هست باریاب علیست

طمع کنی که شوی داخل مدینهٔ علم
بیا بیا ز ره صدق دل که باب علیست

دران مقام که خلق از حساب میلرزند
بیا کدامنی خویش بحساب علیست

گر از عذاب گریزی بالتفش درگیر
برای کشتن نار جحیم آب علیست

باصل و فرع ببین و تمیز مرتبه کن
ابو البشر بود آدم ابو تراب علیست

بآن فلک که مسمی بدین اسلام ست
چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست

معین و جامع اعجاز انبیای سلف
ورق ورق همه شیرازهٔ کتاب علیست

۳۳

زینب بفضه گفت بکن احترام حر
فرمود شه ز لطف که مهمان مگو مگو
دریا فقط نه خشک شد از ماتم حسین
مشکل بچشم کم بهر مژگان سرشک را

مهمان تو بخانه سرور رسیده است
خواهر برادری به برادر رسیده است
نوبت بخاک بیزی کوثر رسیده است
از شاخ سدره این ثمر تر رسیده است

پرسد فرشته گر ز من احوال ابن اسیر
گویم بهل که آب بدفتر رسیده است

وله

چندین سوال از من مسکین چه احتیاج
دل در جوار قرب خدا رفته رفته رفت
بی نامه بسکه ز طول مضامین اشتیاق
نالید آنقدر که حسرت بمرگ من
پایم ز کار و کار ز دستم دل از برم
دل کوی دوست هم نشناسد بخود

ای بی ادب خموش که حیدر رسیده است
این مشت خاک بین که کجا رفته رفته رفت
تا کوی دوست نامه ما رفته رفته رفت
از دست یار رنگ حنا رفته رفته رفت
تا رفتنم بدوست چها رفته رفته رفت
از کار مرغ قبله نما رفته رفته رفت

فرصت یکنفس از حیرت حسن تو نیافت
کیست آئینه اگر واله و شیدای تو نیست

هیچ اندیشه ز دلتنگی خود نیست مرا
اینقدر هست ملالم که درو جای تو نیست

عکس بیهوش فتادست ز تجلی کلیم
چیست آئینه اگر طور تجلای تو نیست

خضر راه است مرا شوق بصحرای جنون
تا زیجا مکن ای خضر که پروای تو نیست

بگذر از واهمهٔ هستی موهوم اسیر
پیش لقمان خرد نیز مداوای تو نیست

 وله

سوای دیدن مردم بخاطرم غم نیست
بهشت ماست بجایی که شکل آدم نیست

وجود من بجهان کم ز شمع ماتم نیست
یقین شناس که من شبنم اگر غم نیست

غم دوام بدنیا نصیب پاکانست
سیاه پیرهن کعبه از محرم نیست

بلای خرد بزرگ ست سینه چاکانرا
که آسیای گندم ز آسمان کم نیست

برای کشتن من گر بهانه می طلبی
بیا ببر سر من بهتر از محرم نیست

ضرور شد عرق شرم روی نیکو را
گلست خار در آن بوستان که شبنم نیست

بجنگ چرخ جفاپیشه چون کنم آهنگ
کمان قوت آهی که بود آن هم نیست

٣٥

بگذر از رنگ تکلف که چو بستر خاکست
زندگی باعث ایذا و تنعم باشد
گر بدولت برسی جمله بجور جمله بده
راست گویم چو نرنجی تو کم فهمی خویش
است هر دو مذهب چو گروه نوع ست
مضطرب راز کج و راست تمیزی نبود

مسند شاه و گلیم فقرا هر دو یکیست
جان چو در تن نبود درد و دوا هر دو یکیست
بزمین داشتن سنگ و طلا هر دو یکیست
ابروی پرخم و شمشیر قضا هر دو یکیست
چون دهی حکم غضب آب و هوا هر دو یکیست
رعشه در دست چو شد تیغ و عصا هر دو یکیست

جلوه گر صورت معنی ست بهر گوشه اسیر
حلقهٔ عارف و بزم شعرا هر دو یکیست

رفتم بسیر باغ که گل آورم بدست
رازیکه پیر مدرسه میگفت در نهان
دارا بملک خویشتن بتخانه من خوشم
چون منعم احتیاج ندارم بمال و جاه

بگریست شبنمی که دل نازکم شکست
من در شرابخانه شنیدم ز می پرست
دارد سکندر آینه من خشت خم بدست
صبری که کرده است عنایت خدا بس است

اندرین موسم کہ در جوش ست رنگ عیش اسیر
پا نہادم بر گل و خون از سر انو گذشت

حیرت افزای پری وحشت دیوانہ اوست	شمع ما سوختہ گرمی پروانہ اوست
بغلط رو طرف چشمۂ حیوان نکند	ہر کہ مدہوش نہ تہ جرعۂ پیمانہ اوست
دولت معرفتش حصۂ محتاجان ست	کف خالی صدف گوہر یکدانہ اوست
شمع خورشید کہ در عرصۂ محشر گرم ست	سایہ پروردۂ بال و پر پروانہ اوست
عشق کامل چو فتد حسن تجلی خیز ست	رخنۂ چاک جگر روزن کاشانہ اوست
از پی عیش جہان جا بدلم خالی نیست	غم الفت چو قدم رنجہ کند خانہ اوست
بلبل آن چمن خلد بہارم کہ مدام	مزرعہ سبز فلک سبزۂ بیگانہ اوست
نہ غم دہر نہ اندیشۂ عقبی دارد	فارغ از ہر دو جہان خاطر دیوانہ اوست
ای نہ بی چشم کہ دیدار تمنا دارد	حبذا گوش کہ مشتاق بافسانہ اوست
ہر کہ در راہ کرم رفت چو حاتم بجہان	تا قیامت اثر ہمت مردانہ اوست

٣٧

جامهٔ صبر دریدن پی سسند تا چند — دست در زیر سر و تکیهٔ تقدیر بس ست

ظلمت بخت ندارد خضر و آب بقا — بهر سیرابیم آب دم شمشیر بس ست

ما چه دانیم که پیری و مریدی چه بود — از همه سلسله‌ها زلف گره گیر بس ست

دست برداشتن از کبر و نگون کردن سر — مذهبا نیست و همین سجده و تکبیر بس ست

قصد کاری که کنی از ته دل باید کرد — اضطرابی بدعا از پی تاثیر بس ست

راحت از سطلبی نیست بجز خواب عدم — تکیه در زیر سر از ترکش پر تیر بس ست

حیرتم کرد چنان ساده ز تبدیل لباس — که لباسی همه عمر چو تصویر بس ست

تنگی رزق که بود از ره دینداری بود — رفتی از کعبه برون بهر تو نخجیر بس ست

وسعت رزق کرا نیست بآفاق عزیز — طفل از دایه بود شاد اگر شیر بس ست

هوس غله مبارک بجهان باد آسیر — فکر خرمن چه کنم دانهٔ زنجیر بس ست

از گریه نجات سگ دنیا نشد نیست — این کلب نجس پاک بدریا نشد نیست

بعشق قد و خط و روی او نمی دانم	قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجاست
دمید صبح جدائی تمام شد شب وصل	گلوی خود ببرم تیغ آفتاب کجاست
گدا گدا و توانگر توانگر است از دیر	صدا زنند جهان را که انقلاب کجاست
زبان درازیت ای تیغ آنچه نسبت بجاست	دهان زخم بدن قابل جواب کجاست
کدام خانه که ویران نکرد گردش چرخ	امان ز غارت این خانمان خراب کجاست
بزهد خشک عبث ناز میکند زاهد	بطاعتی که ریائی بود ثواب کجاست
به نیم جرعه می شرم از تو رخصت شد	ز رخ نقاب برافگنده حجاب کجاست

سبکروان ز تکلف گذشته اند بدهر
اسیر بخیه به پیراهن حباب کجاست

به پیری از تنم تاب و توان رفت	چو صبح آمد ز منزل کاروان رفت
بلندی بی سبب بخشی چه خواهی	مسیحا بر فلک بی نردبان رفت
مریض الفت زلف سیاهش	ز هستی تا عدم شب درمیان رفت

۳۶

قدم بسبکده آهسته نه چنین مشتاب
که زیر هر قدمت شیشه دل افتادست

شهید غمزهٔ آن کافرم که بر در او
هزار صید حرم نیم بسمل افتادست

شگفته که نقاب از رخت صبا برداشت
چمن چو اشک ز چشم عنادل افتادست

ز ما خبر که رساند بیار پرده نشین
که بیکسی بدرت نیم بسمل افتادست

مپرس کجا که روم دل بیاد ابروی دوست
چو سایه تیغ بدنبال بسمل افتادست

بجای اشک ز چشم غبار می خیزد
شکست کشتی و بر روی ساحل افتادست

مرا چو نقش قدم نیست طاقت رفتار
همیشه رخت اقامت بمنزل افتادست

نگاه دیدهٔ قربانیان هجوم آورد
نقاب نیست که بر روی قاتل افتادست

بشوق گوش تو دُر در صدف نگیرد قرار
ز اضطراب چو ماهی بساحل افتادست

تهی ست بخت اگر قرب اهل فیض چه سود
که آب زیر لب خشک ساحل افتادست

به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل
یقین شناس که دل بر سر گل افتادست

ز قلب صاف چنان رتبه یافتم که سحر | فلک به نذر من آرد ز آفتاب بدست
من از شکستگی حال خویش عرضه دهم | بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب درست
بنا توانیم ای ناخدا که زود بساز | سفینه‌ای که سبک صورت حباب درست
شدم مریض بدرد محبت ساقی | مزاج من نکند جز شراب ناب درست
اسیر قائل توحید و عدل حق گشتم | شد اعتقاد من از فیض بو تراب درست

ولہ

ز نرمی سخن من فروغ داغ دلست | زبان چرب مگر روغن چراغ دلست
جهنم اخگر افسردهٔ ز داغ دلست | بهشت سبزهٔ بیگانهٔ ز باغ دلست
بهشت خلد چو رضوان بدل کنند بهم | گل نشاط که در دامن فراغ دلست
ز هوش هر دو جهان را برم اگر خواهم | به نیم قطره شرابی که در ایاغ دلست
بمن ببین به نشیب و فراز عشق نگر | که من بخاکم و بر آسمان دماغ دلست
کدام تازه گلی باعث شهادت شد | که لاله محضر خونم بمهر داغ دلست
قیامتی که شنیدم بچشم مے نگرم | بهشت باغ دلست و جحیم داغ دلست

شعر بی علم کجا رنگ متانت گیرد | خانهٔ محکم نبود آنکه سبک بنیاد ست

خار دشت ست گل مرقد مجنون پس مرگ | لاله در کوه چراغ لحد فرهاد ست

دیر پسند بقتلم که پی کشتن من | آستین چیده قضا منتظر ارشاد ست

کافر از خوبی تعمیر چه حظ برگیرد | چه ثمر زانکه ارم ساختهٔ شداد ست

چیست حاجت بعلاج من دیوانه آسیر
خار صحرای جنون نیشتر فصاد ست

دل را بکف دست بنه بزم شراب ست | بی کشتی ازین ره مگذر عالم آب ست

از کوی تغافل سفرت باد مبارک | حسن رخت از هالهٔ رخ پا برکاب ست

از سیل حوادث دل ما را خطری نیست | بط را چه اگر جمله جهان غرق در آب ست

عمری که بغفلت گذرد سود نبخشد | بیگانهٔ باغ ست اگر سبزه بخواب ست

آن گرم عنانی تو که در جلوه گه ناز | چشمی که بپای تو رسد چشم رکاب ست

سوز جگرم گرمی هنگامهٔ بزم ست | ساز طرب زمزمهٔ مرغ کباب ست

اسیر مصرع سعدی بخوان بر واعظ
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ ست

واعظ چه زنی طعنه که در عشق صفا نیست
الزام بخویش ست اگر دخل بجا نیست

عشاق تو هیچ اند فقط ناله بلند ست
زین قافله گردی بجز آواز درا نیست

گل خنده زند از ره شوخی بگلستان
در گریهٔ بلبل اثر زاری ما نیست

هر مست که دُردِ ته جام تو ننوشد
زنهار زمیخانهٔ ارباب صفا نیست

هر دم به پر موج شراب ست به پرواز
هر چند بط باده ز مرغان هوا نیست

در سایهٔ دیوار تو آسوده نشستم
بگذار که ما را هوس ظل هما نیست

حال دل زار از من شوریده چه پرسی
ور دیت ندانم که کجا هست کجا نیست

المنة لله چنین کثرت مردم
من سیر نوم از حرص که در بزم تو جا نیست

دارند سبکروح محبت به سبکروح
جز نکهت گل همنفس باد صبا نیست

هرگز گره خاطر شیرین نگشاید
ناخن زنی تیشهٔ فرهاد بجا نیست

۴۳

[illegible]

انجام کار گشت پشیمان ز کشتنم / شمشیر ظلم خود فلک فتنه گر شکست

هر موج اضطراب به یوسف کلید شد / خود باب بسته وا شد و خود قفل در شکست

دستم که تا به سیب زنخدان نمی رسید / در باغ خلد رفت و ز طوبی ثمر شکست

رفتم بباغ تا ثمری آدم بدست / دستم ز اتفاق قضا و قدر شکست

خاری ببوستان برگ گل اگر خلید / بلبل هزار نشتر غم در جگر شکست

گردون باین شکم ز ریاضت کشی اسیر / چون نصف ماه شد لب نان قمر شکست

کار دشوار شود جمله به تدبیر درست / شرط آنست که باشد بتو تقدیر درست

شانه کردست ترا زلف گرهگیر درست / یا برای من وحشت زده زنجیر درست

نشد از حلقهٔ زلف تو همای مایهٔ ناز / لایق گردن من طوق گلوگیر درست

گویم از بستگی خاطر خود گر سخنی / غنچه گوید بجواب من دلگیر درست

یارب آن روز که تیرت بدر آید ز کمان / همچو شست تو بود قسمت نخچیر درست

۴۴

در استخوانم از تب ہجرت چہ ماندہ بود
ناحق سگ غریب چنین استخوان شکست

بانا چو آب رفتہ کہ از رفتنت ز باغ
صد رنگ آرزو بہ رخ ارغوان شکست

اندود گرم نالۂ زارم کباب شد
آگہ نبود دزد کہ سقف مکان شکست

شد منفعل ز کشتن من بسکہ قاتلم
خنجر کشاد و سوخت خدنگ کمان شکست

زورم فزود از مئ خم غدیر اسیر
در نیم جرعہ قلعۂ خیبر توان شکست

از آتش دل اشک با خگر برابرست
سوی مژہ ببال سمندر برابرست

حاصل شود ز عمر طبیعی مئے نشاط
دوری کہ شد تمام بساغر برابرست

جنت بود دلی کہ بداغ غمش رسید
چشمی کہ گریہ کرد بکوثر برابرست

خاقان چین برتبہ بود جامہ چین او
آئینہ دار او بسکندر برابرست

در چشم آنکہ دست تمنا شکستہ است
با خاک زر با آبلہ گوہر برابرست

گر نیم نان گدا بہ گدائے دگر دہد
حقا کہ با ہزار توانگر برابرست

عیش و غم باشد اگر توام بیکدیگر خوش ست
گریهٔ مینا بر و خندهٔ ساغر خوش ست

دیده ام طوق گلوی یار خود دست رقیب
این زبان باشد اگر بر گردنم خنجر خوش ست

وقت حاجت گر نبخشد سود دولت حیف نیست
قطرهٔ آبی بکام تشنه از گوهر خوش ست

مرد درویشم بکچکول قناعت باید م
جام و آئینه بجمشید و باسکندر خوش ست

شرح غالب بد نقش خیر غالب لازم ست
زور حیدر بهر قلع قلعهٔ خیبر خوش ست

از تهیدستی نخور غم دولت بیرنج کو
بر هوا گر دام باشد طائر بی پر خوش ست

کو نشان رفتگان در وادی گم گشتگی
گرد باد آسا اگر خاکی کنم بر سر خوش ست

مرگ بهتر تازگی تا چند از مال حرام
آب اگر باشد نجس آب دم خنجر خوش ست

مستیم گل کرده است از بادهٔ خم غدیر
جام نوشیدن بیاد ساقی کوثر خوش ست

دولت دنیا چه خواهی مایهٔ غم جمع کن
لخت دل از لعل بهتر اشک از گوهر خوش ست

شعله در شد آتش آفات از هر سو اسیر
بگذرد آب سرشک کنون اگر از سر خوش ست

دست بیدادش ز دست آسمان بالاتر است — آستین از آستین کهکشان بالاتر است

خاک جولانگاه او از آسمان بالاتر است — پای گلگونش ز فرق فرقدان بالاتر است

تا نویسم نامه در وصف قد بالای او — خامه در دستم ز سرو بوستان بالاتر است

منزل دل را چه میپرسی که خلوتگاه اوست — راست گویم این مکان از لامکان بالاتر است

از علو همتم در باغ استغنای من — نخل پست از طوبی باغ جنان بالاتر است

با همه فقر و گدائی دم ز شادی میزنم — ناله ام از رایت شاه جهان بالاتر است

بخت میباید دولت حاجت تدبیر نیست — بام مقصود از کمند و نردبان بالاتر است

رتبه ام از فیض عشق اوست در شاهان بلند — داغ دل از تاج و آهم از نشان بالاتر است

رفعت کاشانهٔ دل را چه میداند کسی — سقف گردون پست صحن این مکان بالاتر است

رتبهٔ دریا چنان از فیض اشکم شد بلند — از قمر گرداب و موج از کهکشان بالاتر است

در مقام عشق باید سینه را کردن سپر — خار این صحرای خونریز از سنان بالاتر است

تر زبان شکر میباشم که در گلشن اسیر — آشیان من ز دست باغبان بالاتر است

از دل صد پارهٔ من یاد آن گیسو گریخت
کیست مجنون تا به پیش وحشتم باشد مقیم
جلوه با این قامت موزون گلشن ساختی
بندهٔ حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه ایم
چو زگیتی دید و شد در دامن گیتی و لم
با همه افسردگی از دست دجال سپهر
در رهِ وحشت دو گامی رفتم و از هم سیتم

سلخ قصاب چون آمد نظر هندو گریخت
سایهٔ من شیر دید از دور چون آهو گریخت
سرو با یک پا برنگ موج آب جو گریخت
در شب خط سیه از کوچهٔ گیسو گریخت
طفل اگر بگریخت سوی مادر بد خو گریخت
مومن آن باشد که سوی کعبهٔ ابرو گریخت
جاده یک جانب بیابان شد راهزن گیسو گریخت

کی درین آفاق در قید جهت باشد اسیر
خاطر آزاد که من از مقام هو گریخت

چه بیم ازینکه مه نو بشکل شمشیر ست
همیشه تابع تقدیر حسن تدبیر ست
چو تیر خشک ز غم پیکر من پیر ست

که من جوانم و جلاد آسمان پیر ست
گذشت هر چه ز تدبیر عین تقدیر ست
سپیدی موی سرم صورت پر تیر ست

ساقیا موج هوا بسکه رطوبت خیز است | جام خالی بکف هر که دهی لبریز است

خنده گل میکند امروز بجان بلبل | بیخبر از اثر نالهٔ دردآمیز است

دیدهٔ غول بود نرگس شهلا ما را | در فراق تو چمن وادی وحشت خیز است

حرص غالب چو شود شوق دوبالا گردد | در بقا سیکه هوا سیر سد آتش تیز است

روز وصل آمد و باقیست همان صد پرهیز | بادهٔ عشرت ما دُرد ملال آمیز است

دامن افشاندم از هر دو جهان فارغ گرد | صورت گل بچمن رنگ نشاطم تیز است

جسم ما خاک کند چون گذرد عمر روان | آه از رفتن این آب که گرد انگیز است

تخت دار است غباریکه بصحرا خیزد | گرد بادِ افسر زیبای سر پرویز است

چشم خاری ز بیابان جنونست مرا | توسن عمر روان را طلب مهمیز است

برگ سبزیست به پیش سخن رنگینم | شعر صائب که گل سرسبد تبریز است

سیرگاه قلم عرصهٔ چرخست اسیر
ماه و خورشید نقوش سم این شبدیز است

کنون که بادهٔ جهان ساقیا بکام منست

آبرو در گره خویش بعالم بسته است / هر که با گوشهٔ عزلت چو گهر ساخته است

سیل بازیچه مگر کرد بت طفل مزاج / گوی و چوگان چمن از شاخ و ثمر ساخته است

آن محیط کرمم صورت نیسان که صدف / قطرهٔ اشک مرا بر دو گهر ساخته است

چون نسوزد دل غمدیده ام از آتش رشک / سرمه را چشم تو منظور نظر ساخته است

خاک بر فرق خموشی که جهان سید نهم / که جنون من بی فتنه و شر ساخته است

گرم هنگامهٔ همجنس ز همجنس بود / داغ دل از همه عالم بجگر ساخته است

ساغر کهنه که از میکده دور افگندند / چرخ برداشته از خاک و قمر ساخته است

رحم بر اشک یتیمان که بدنیا کردی / از برای تو خدا قصر گهر ساخته است

مایهٔ شره شرابست چو آبست اسیر / خیر محض است که با طبع بشر ساخته است

فلک غلام منست و جهان بکام منست / که من غلام علی و علی امام منست

اگرچه مست خمارم مگر ز خم غدیر / هنوز بادهٔ مردانگی بجام منست

ساعتی نیست که بی گریه گذارد چشمم
چه کند سعی بیگانه من دزد سخن

رفتن عمر روانم سفر یار انست
لعل در دیده چو پنهان نشود پیکانست

آدمی زاده ام از همت مردانه اسیر
فی الحقیقت بجهان دشمن من شیطانست

گردیم بر سر چها دور از چمن افلاک ریخت
ریست تا بال و پرین برگ گل بر خاک ریخت

ماه نو از چرخ بهر سجده اش آید هنوز
نعل سم بر هر زمین آن توسن چالاک ریخت

جوش زد خون شفق ساقی که می آید بجوش
ریخت اختر بر زمین یا دانه ها تاک ریخت

عالمی زیر و زبر شد بسکه از بیتابیم
شد زمین بر آسمان آسمان بر خاک ریخت

گرد چون خاتم ز دست بیخودی قالب تهی
طرح نقش نام تو تا بر نگین حکاک ریخت

تا نه بیند جسم عریان ترا گرداب بحر
سیل آب مردمی رو دیده اش نمناک ریخت

شب که زاهد کرد میخوشی نهان از چشم خلق
آبروی زاهد از بهر دخت تاک ریخت

احتیاج می نیست دارم که آن ساقی اسیر
باده در جام سرم از شعله ادراک ریخت

بابن الم که چون سجده دیگری نبرد | اسیر کعبه ابروی او سیه پوش ست
عشق رمزیست که آگاه از و جز دل نیست | یکجهان زخمی تیغ و بمیان قاتل نیست

ولہ

خرمن ماه ببین خوشه پروین بنگر | مزرع سبز فلک مزرع بیحاصل نیست
نیکی از بد مطلب گو نکند از تو بدی | کار حلوا نکند زهر اگر قاتل نیست
دامن پاک ز آمیزش دنیا مطلب | کیست در خانه خمار که پا در گل نیست
تا نه بستند در آن پرده ز چشم مجنون | لیلی از خویش برون رفت که این محمل نیست
تا نخوانند بجو صحبت ابنای زمان | جا بمحفل مطلب جا تو گر در دل نیست
کار از دست تو و دست توانا کار رفت | ورنه کاریکه تو مشکل شمری مشکل نیست
گفتن پند بگوش شنواسے باید | تخم ضایع شود آنجا که زمین قابل نیست

مصرع تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر
هرکه دیوانه شود قش نبود عاقل نیست

نشد شگفته دلم روز وصل یار گذشت | بماند غنچه همان موسم بهار گذشت

تاج فرق خسروان در کوی او	کاسهٔ دست گدای بیش نیست

تا کجا ترغیب واعظای اسیر
گلشن فردوس جای بیش نیست

لطف ازل قرینهٔ سلطان عالمست	علم ابد بسینهٔ سلطان عالمست
همچون یتیم کشتی نوح ست در امان	آنکس که بر سفینهٔ سلطان عالمست
خورشید گو بجمله جهانست زر فشان	دیناری از خزینهٔ سلطان عالمست
نقش مراد خلق بکرسی نشانده است	نقشی که در نگینهٔ سلطان عالمست
یارب ز نور رحمت حق برکنار باد	در سینه گر کینهٔ سلطان عالمست
صد داستان خسرو و صد ماجرای جم	حرفی ز لوح سینهٔ سلطان عالمست
نور قمر که چادر مهتاب نام اوست	پیراهن شبینهٔ سلطان عالمست
از گردش زمین و زمان جای عافیت	حقا که در مدینهٔ سلطان عالمست
بردستهای خلق که بالاست دست فیض	بهر عروج زینهٔ سلطان عالمست

بمقامی که کنج عزلت ماست
آسمان دیگر و زمین دگرست

دست بی زر چو آستین کوتاه
سعی مفلس چو آه بی اثرست

کس نه بیند کسی نی شنود
عالم از چشم کور و گوش کرست

خصلت زشت هر کرا ست اسیر
دیو در جامهٔ ابو البشرست

ولہ

داغها گل جسم زار ما چو انجم کرده است
جادهٔ راه گوئی هجوم نقش پا گم کرده است

پا برون از گوشهٔ عزلت اگر ننهند بجاست
چشم ما نظارهٔ احوال مردم کرده است

میکند پیکان تیرش غرق کشتیهای عمر
قطرهٔ آبی چه سامان تلاطم کرده است

بر لب قاتل نباشد رنگ پان مانند زخم
تیزی تیغ زبان خون تبسم کرده است

طبع شاعر کو بمضمونی رسید و سهو کرد
باز نی ماند که در ره طفل پا گم کرده است

دل چه راحت دید در غمها که چون مرغ کباب
در مقام سوختن عشق ترنم کرده است

در شکست بر فهم فلاطون تقصا دانش ست
اختیار از هر دو عالم گوشهٔ خم کرده است

تجرید بود گلشن و ما طائر قدسیم ۔ افشاندن دست از دو جہان بال و پر ماست

ہر جا کہ بآفاق بود گرد یتیمی ۔ سوگند بہ نیسان کہ آب گہر ماست

از طبع رسا راہ سخن صاف نمودیم ۔ ہمواری این رشتہ ز فیض گہر ماست

ما را بجہان کس نشناسد ز غریبی ۔ پوشیدہ تہ گرد یتیمی گہر ماست

چون لالہ نداریم غم سینہ خراشی ۔ مرہم اگر از مشک بداغ جگر ماست

صد داس بلا تیز کند بہر زن گردون ۔ چون خوشہ اگر نان جوی در کمر ماست

چون مرغ سخن در چمنستان جہانیم ۔ پیداست کہ تحریک دل و بلبل پر ماست

تا دیدہ رسیدہ است ز دل گرد کدورت ۔ آئینہ بزنگار اسیر از نظر ماست

ولہ

بحر ہستی نقش آبی بیش نیست ۔ گنبد گردون حبابی بیش نیست

اندرین عالم کہ قحط ہمت است ۔ بر در حاتم جوابی بیش نیست

عطر ما لیپا شک من در رخت گل ۔ گریۂ بلبل گلابی بیش نیست

مستیی از کبر دارد ہر کہ ہست ۔ عالم از بزم شرابی بیش نیست

شعری لذت بقول اوستاد

نمود اگر تو بنا شد [illegible] هم ست

نام شاعر در رباعی ای اسیر

جای عیسیٰ بر سپهر چارم ست

سرمایه رسید و خلق خریدار آتش ست

در خانه خانه گرمی بازار آتش ست

در دام زلف ساکنان جهان بیکسند شمار

نقش خلیل هر که بگلزار آتش ست

معبود هر که هست بجز حق [illegible] در آتش ست

[illegible] هر که [illegible] آتش ست

دارد هوای داغ جنون [illegible]

این خار خشک بین که طلبگار آتش ست

کافر که حق ببیند و غافل ز خالق ست

با نرگس زار تو دل زار درآویخت	این طرفه که بیمار به بیمار درآویخت
از بام بلند تو نگر دید نگاهم	شاید که به خار سر دیوار درآویخت
یادت چه بلا بود که در عین تصور	حیران تو با صورت دیوار درآویخت
ببرید سرم را دپئی عبرت ستان	قاتل بدر خانهٔ خمار درآویخت

آیا چه فتاد ست اسیر از کف بلبل
گاهی بگل و گاه بگلزار درآویخت

بر در دولت ہجوم مردم ست	میکده آباد تا می در خم ست
چون کنم تحریر وصف آن کمر	تار سطر رشتهٔ سر در گم ست
ساقی ما کار عیسی می کند	قلقل مینا صدای قم قم ست
هشت جنت را که دیدی در حدیث	روضهٔ پاک امام هشتم ست
بی وصال او کجا آرام جان	هستی ماهی میان قلزم ست
سیر ساند هر که ناحق نیش رنج	نیست انسان فی الحقیقت کژدم ست

[illegible] آتش ست

حیران [illegible] آتش ست

سوزد [illegible] آتش ست

[illegible] داغ [illegible] ست

[illegible] وصل [illegible] جهان

[illegible]

مرد منعم که نباشد فیاض — راست گویم شجر بی ثمر است

دار نخلی ست بعالم که درو — سر منصور بجای ثمر ست

از مقام من و تو دور فگند — رفتن از خویشتن مبارک سفر ست

روشن از صافی آئینه بود — سادگی جوهر اهل هنر ست

بر سر من نبود موی سفید — میتوان یافت که گرد سفر ست

حاجت فصد ندارم به جنون — سخن نیش زنان نیشتر ست

در مقامی که بود ابروی دوست — کهکشان حلقهٔ بیرون در ست

جان بلب آمده در هجر اسیر
نوبت گریه بخون جگر ست

بسکه هر لخت دل من گل خندانی هست — بقفس نیز تماشای گلستانی هست

شاهد کعبه مبارک بتو باشد که مرا — هوس سجده بمحراب گریبانی هست

هر که بندد بجهان تیغ و سپر از پی رزق — پیش مردان دم آبی و لب نانی هست

چو قلب صاف نداری ترا چه سود از حج | بکعبه نیز نباشد هر آنچه در دل نیست
سوی بت لقبل که عشق از که میخواهی | هزار بسمل و تیغی بدست قاتل نیست
بطور دیده تجلی کلیم شد بیهوش | خوشا آن نگاه که روی ترا مقابل نیست
به بزم جلوه که نازش از طلب دل | [illegible] تماشای رقص بسمل نیست
زنگ و بیان مطلب او در رسم پیر طریق | چراغ غول بیابان چراغ منزل نیست

اسیر تخم امیدم تمام ضایع شد
زمین وادی الفت زمین قابل نیست

کشادگی مطلب جهان جهان تنگ است | دل بخیل وسیع است و این مکان تنگ است
خدا کند که رسد زود قاصد از در یار | که عرصه بر من بیمار ناتوان تنگست
بکشوری که منم ذکری از کشائش نیست | زمانه تنگ زمین تنگ آسمان تنگست
ز سخت جانی خود مضطرم که قاتل من | کشید تیغ مگر وقت امتحان تنگست
کشادگی مطلب جز بموسم اقبال | بهار تا نبود دست باغبان تنگست

هر که آزاد گشت شاه کی نیست — شکوه بخت شغل زندانی ست

الحذر از می غرور ای دل — موج این باده چین پیشانی ست

به سجود مراد کثرت شوق — جمله تن همچو سایه پیشانی ست

خندهٔ گل اشاره ایست به خلق — جمع زر باعث پریشانی ست

طعنه بر مستیم مزن زاهد — که باندازهٔ پشیمانی ست

جلوه ساز دو می که دختر رز — رونما خاتم سلیمانی ست

بسکه گریان شدم بیاد رخش — کشتی آفتاب طوفانی ست

داغدارم به حسرت لب دوست — زخم در دل ز لعل پیکانی ست

میکند نقش او بهر مضمون — قلم فکر خاصهٔ مانی ست

باد نخوت چنان وزید اسیر — مور را دعوی سلیمانی ست

در جهان راحت ندارد هر که او بیخوار نیست — گوشهٔ امن از حوادث جز در خمار نیست

هر کرا تا لیدن از عشق ست نالد چون جرس	بهر عرض مدعای دل زبان در کار نیست
از بلند پستی ظاهر فارغ اند اهل صفا	خانهٔ آئینه را سقف و ستون در کار نیست
بر زبان نام خدا دارد و بدل یاد بتان	رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست
بر خلافی ها سر گردن ببین که با صد التجا	سید هر چیزی که ما را در جهان در کار نیست
کی توان دیدن میان او که اند با عدم	هر که جسمیت ندارد قابل دیدار نیست
گر غلط باشد قصورم چیست سهو کاتب است	صفحهٔ قرطاس دیوانم غلط بردار نیست
چشم بر بندم بخوابم آید آن زشتک قمر	اینقدر چشم کرم از طالع بیدار نیست
پرده بالا کن نه رو در خانه ام شرم تو چند	قابل نظاره چشم روزن دیوار نیست

تا زبیر شعرم بنا شد با همه مضمون بیر
رنگ بر رخسارم از رنگینی گفتار نیست

صد نقد انفعال بدست سوال ماست	دست سوال ما سبب انفعال ماست
دنیا بود چو خانهٔ زنجیر در نظر	تا وسعت سواد عدم در خیال ماست

من و زنجیر و شانه و زلفش — کس درین عهد بے توسل نیست

داغ عشقش کجا و ناله کجا — این گلستان مقام بلبل نیست

به ادای تو کے رسد گلشن — زلف سنبل به عارض گل نیست

دعوی عشق او مرا زیبد — که بجان داده‌ام تامل نیست

خواب راحت بزیر چرخ کجا — که بجز سیل در ته پل نیست

وقت ما در فراق مے گذرد — شام پروانه صبح بلبل نیست

از حجابست کم نگاہے دوست — چشم پوشیدن از تغافل نیست

خوے مرحب گرفت جمله جهان — صاحب ذوالفقار و دلدل نیست

من کجا مجلس شراب کجا — که دماغ صداے قلقل نیست

حبذا خم قائل همه اوست — جز و بیرون ز حلقه کل نیست

مے نشستم اسیر در کنجے
چه کنم مایهٔ توکل نیست

بپای کوه بد سلیمان الغیاث
بلندی رو نسے اگر بر کوه قاف
دزد اگر باشد نگہبان الغیاث
دشمن پنہان بلاے جان بود
آستین دامن گریبان الغیاث
بی تو شد از دوست وحشت تار تار
یوسفا اندر چاه و زندان الغیاث

دل پر سوز سپردن به بتان خطاست
نیست همت اگر مال جهان بکارست
در جهان نقل کجا جوهر اصلی دارد
از بلا اهل همه این خوان جهان مهمان است
میرود گل اگر از باغ ثمرے آید
خط پیشانی آفاق بانسکے نستم
قد خم گشته ضرورست پئی نالهٔ دل

شمع بردن طرف خانهٔ زنجیر عبث
دل چو نامرد بود خنجر و شمشیر عبث
دیدن چهره بآئینهٔ تصویر عبث
اهل حرص اند بفکر شکر و شیر عبث
نیست نیرنگی این گلشن تصویر عبث
کرد تکلیف رقم کاتب تقدیر عبث
گر یکی نیست کمان ترکش پر تیر عبث

انچه بر ماست ز اعمال بد ماست اسیر
گلهٔ بخت عبث شکوهٔ تقدیر عبث

سوختم از سوز هجران الغیاث
الغیاث از داغ هجران الغیاث
مشتعل شد آتش غم الحذر
گشت خاکستر دل و جان الغیاث
عمر آخر شد بگرداب بلا
غرق شد کشتی بطوفان الغیاث

مکتوب من ببر لب و چشم نامه بر
باشد عدو بخیل و حبیب خدا کریم

آیات اگر ست در دو بشیتر حدیث
گویم بخلق یافته ام انچه در حدیث

این هر دو ای آسیر جوانان جنت الله
نشنیده بجز شبیر و شبر حدیث

در خانهٔ حیات نباشد سوای رنج
گو رست از وری که نخیزد صدای رنج

ای بیخبر ز رتبهٔ بی انتهای رنج
جنت گذاشته است سر خود بپای رنج

فرق ست یار من بمیان من و رقیب
او آشنای راحت و من آشنای رنج

انجام کار رنج چو عیش ست در جهان
رنجی اگر رسد بجهان نیست جای رنج

روی ترش ببین و بآفاق شاد باش
از شربت انار ترش کن دوای رنج

از بس بصورت غم عشق تو عاشقیم
معشوق ماست هر که بود مبتلای رنج

اندیشه از تلاطم راحت کجا آسیر
با کشتی دلست موافق هوای رنج

وصلت ست دوای دل بیمار دگر هیچ
بیسود همه کوشش و تدبیر طبیبان
دوائی ست فقط حاصل گلزار دگر هیچ
چون لاله بود غفلت من در چمن دهر
در پای من از دست تو صد خار دگر هیچ
ای جنس غریب ستم بهائی ز تو کلها
بلبل بود سرو و آن نیز ببازار دگر هیچ
آگاه ز انجام تو ام در شب وصلت

پر دوش سیمای جهان جامه ز تن
ای جنس بتن زردی رخسار دگر هیچ
ساقی بطای صورت و سیرت همه دارد
در یک چمن گل می رفتار دگر هیچ
پیام شد این شهر ملاقات نمودم

خود می پرد ز شوق سوی دست نامه ام	بیکار نامه بر به کبوتر چه احتیاج
همت بلند گر نبود چشم کور به	دیوار کوته است اگر در چه احتیاج
شیرینی کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکر چه احتیاج

فردا فریب این همه بیتابیت آسیر
در انتظار وعده محشر چه احتیاج

با همه بیهوده فایده بیمار را چه علاج	بعد ازین ای بیت بیمر خمار را چه علاج
فرض کردم که گلچین نه هم گلچیدنش	می برد نکهت گل باد صبا را چه علاج
باغبان مشفق و هر گل چیدن بی سر	نالهٔ بلبل بی برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محالست ز بسیاری رزق	کاسه پر گردد اگر چشم گدا را چه علاج

من دران کوچه که چون بیت شفاهست آسیر
بعد ازین هم چو مرض ماند قضا را چه علاج

لطف تو زبانی بمن زار دگر هیچ	از وصل سگی وعده بگفتار دگر هیچ

چو من شدم بجم خاک ہمچو افلاطون
شکست ساقی بہ بخانہ است قدح

بصد خرابی اگر شیشہ ام بدست آمد
ز سنگ حادثۂ آسمان شکست قدح

قرار جان ہمہ از صحتِ بدن باشد
بخاک بادہ بریزید اگر شکست قدح

چہ حاجت ست کہ بنت کشم ز پیر مغان
لبا لب ست مرا از مِی الست قدح

چراغ در شب یلدہ زیادہ نور دہد
چہ روشن ست با بر سیاہ ست قدح

چو من مباد بہ بزم جہان خراباتے
ہزار سال ز دوم زیر دار بست قدح

ہزار شکر کہ میخواریم ہمانست آسیر
چراغ نیست اگر بر مزار ہست قدح

من ذرہ وار در رہت ای آفتاب رخ
بیتابم از فراق تو از من متاب رخ

دیدم کتابخانۂ حسنت ورق ورق
گردن بیاض جبہہ صحیفہ کتاب رخ

آنانکہ پے بمعنے تحقیق بردہ اند
بینند بی نقاب بزیر نقاب رخ

طالع مرا بجانب مے خانہ گر برد
مالم بشیشہ چشم بجام شراب رخ

چرا بدیدن ما ہم چو ما سے نہ بینند
کجاست دیدہ و شمعی کہ عیب ما بینند
کہ جز بہ نالہ مرا آشنا نمی بینند
شنیدہ ام سخنی از زبان اہل ...
کہ ہر کہ دید ترا خویش را نمی بینند
عجب مدار تواضع ز دود و دست

شتاب چیست براه عدم نمی دانم | که هر که رفت دگر بر قفا نمی بیند

امید همرهی از چرخ محض بی بصریست | ز نخل در کف اعمی عصا نمی بیند

عروس تازه ای دخت رز بحجله خم | زمانه روی تو بی رونما نمی بیند

برابرست بآفاق چشم الطافش | بجز ترحم که بسویم جدا نمی بیند

حجاب حسن بحدی که نرگس چمنش | ز شرم جانب مردم گیا نمی بیند

زبان تر نفع جهانست اهل حیرت را | ز آب آئینه روی صفا نمی بیند

همین سرمه ماز داغ چشم یک بینیم | بجز خدا طرف ماسوا نمی بیند

بغفلت ار گذرد روزگار آشنا نیست | بخواب جز رخ دولت گدا نمی بیند

اسیر دیده حق بین هر که احول نیست
نبی و آل نبی را جدا نمی بیند

داغ سودای تو با صاحب افسر نهند | که درین بزم دو دستار بیک سر ننهند

آه ازین قوم که گر آئینه دریا گردد | تبکلف دم آبی به سکندر ندهند

غزل

بسعی کوشش چو دشوار سهل میخواهی | که راه دور ز رفتن قریب سے گردد

به خاک کوچهٔ او مرده که دفن شود | چو مومنی ست که جنت نصیب میگردد

سوار چون شود آن شاه دست فریادم | بلند همچو صدای نقیب سے گردد

ز خار غم دل راحت طلب براه آمد | درست طفل ز چوب ادیب میگردد

بشوق قد تو هر سرو میشود قمری | ز دست جور تو گل عندلیب میگردد

بشور بختی من خنده ها مزن ساقے | شراب سرکه شود چون نصیب میگردد

چو من جنون زده فهم آشنا نبود | که در جنون افلاطون مجیب میگردد

اسیر قطرهٔ خونم اگر چکد به هوا
حنای تازه بکف الخضیب میگردد

غزل

جلوه نمودی و سوز و ساز ما بیکار شد | نعرهٔ شوق کلیم آهنگ موسیقار شد

خاطر افسرده گرم از آه آتش بار شد | این ره خوابیده از بانگ جرس بیدار شد

غزل

خنده بی عشرت دل رو نه دهد	غنچه تا گل نه شود بو نه دهد
عشق مغرور چنانست که قیس	بوسه بر دیدهٔ آهو نه دهد
مرو سنجیده بیک سو که سپهر	پر بشاهین ترازو نه دهد
وصل آن بت شده از فضل خدا	گه دهد دولت اگر او نه دهد
در غم خال مرنیا اشک ای چشم	هیچکس سبحه بهندو ندهد
عاقل اندر دهن مار رود	دل بآن حلقهٔ گیسو نه دهد
چون توان کرد بآن ترک سلام	که جواب از خم ابرو ندهد
ای گدا چند خروشی که بخیل	استخوانی بسگ کو ندهد
نیکی از دشمن سنجیده مخواه	بوی گل خار ترازو نه دهد

اندرین باده حرام ست اسیر
جام تا نرگس جادو نه دهد

باده با آن لب میگون بکشیدن نرسد | میوه سیب ذقنش را برسیدن نرسد

صاحب زر راهمین اندیشه‌ها دور دست
ملک دارا گیرد و همدست اسکندر شود

میشود امرد مرید زن که تا گردد پدر
با رشوهر سیکشد دختر که تا مادر شود

غازه میمالند بر رخسار خود بهر طلعتان
چهره را خواهند کز خورشید روشن‌تر شود

پیردار و قصد میگیرد اگر دست مرید
خانقه او را باین تقریب غارتگر شود

کشتی درویش در هر کوچه میگردد بدست
تا کجا آوازه صاحب همتے لنگر شود

چون کسی را با کسے کاری نمی‌بینم اسیر
وقت آن آمد که عالم عالم دیگر شود

تحریر حال فقر من بے‌نوا کنند
گر کاتبان قلم ز نئے بوریا کنند

حاشا که خلق جبهه براه خدا کنند
اکثر قضائے روزه بسر با ادا کنند

این رهروان که سخت بکاوش چو سوزن‌اند
راهی که میروند در و رخنه‌ها کنند

در اشتیاق کعبهٔ کوی تو ساجدان
رو بر قفا نماز به سجده ادا کنند

طول حیات کم شود از عقده‌ها کار
گردد دراز گر گره رشته وا کنند

گل را حدیث او همه تن گوش میکند
یاد تو غارت خرد و هوش میکند
خمیازه را خیال تو آغوش میکند

از گوش هوش هر که بدر کرد پنبه را
داند چه گفتگو لب خاموش میکند

منعم که یاد فقر ندارد چو روبه ست
سرمای شب بروز فراموش میکند

یار ست خود فریفته خود مگر آسیر
در هر قدم نظر به بر و دوش میکند

از من کناره باده سرجوش میکند
حق نمک کباب فراموش میکند

هر کس که دید حسن ترا شد گدای عشق
آئینه را رخ تو نمد پوش میکند

آن دیده دیده که بود نورش ز خرد
گوشی شنیده که سخن گوش میکند

نشنیده ام ز صاحب باده حرم
آن گفتگو که رند قدح نوش میکند

آید حدیث کوی تو جائیکه درمیان
خود را چو گل چمن همه تن گوش میکند

ایدل ز یاد دوست تغافل مکن که طفل
سیلی خورد سبق چو فراموش میکند

در محفلی که چهره انور انیس بود
پروانه عشق شمع فراموش میکند

گوید بوصف لعل لبت هر که شعر گرم
روشن چراغ ز آتش خاموش میکند

چه تفاوت شه و گدا دارد | همه آفاق یک خدا دارد

جلوهٔ خالق ست در مخلوق | این خبر نیز مبتدا دارد

دل من مجمر ست و عشق آتش | جا اگر گرم کرد جا دارد

تن زارم کشیدش آخر کار | کاه من جذب کهربا دارد

هر که اندر جهان بگوشه نشست | تکیه بر رحمت خدا دارد

تن او نازک و دلش سخت ست | گل من خار در قبا دارد

وحشیت بادشاه وقت خود ست | فوج اطفال در قفا دارد

آشنائی مکن به بیگانه | خوی بیگانه آشنا دارد

زلف او غافل از دماغ منست | دست در دامن صبا دارد

رفت امشب بگوش یار آسیر
نالهٔ ام طالع رسا دارد

داغ داغست دل ز نو گل خندانی چند | دارد این غنچه تماشای گلستانی چند

در بزم نظم شمع ز کلام خورشید بلند
دریا و زلعت کرده دلم آه آتش شین
روشن شد لاله فروغ بپیری گرفته اند
آتش ز پرده شب دیجور شد بلند
نالم چمن ز لاله و تا گور شد بلند
باشد ز داغ عشق که دل فروغ دل
آن آتشی که از شجر طور شد بلند
دستار سرخ بر سر آن سرو قامت است
داغم که گرد قافله مور شد بلند
پرواز رنگ شد ز خط روی شهسوار

سرگرم گریه بوده ام اندر عشق آسیر
طوفان بود آنکه ز تنور شد بلند
مخلوق هم زبان بلب ... شود

توچه دانی که درین بادیه از روز ازل
رخ نهفتی تو و پوشید جهان رو بکفن
فکر شیطان نرود پیش ز اثنا عشری
صلح کل مذهبم از دین چه بگویم که نعش
ذکری از چشم سخنگوی تو آمد بمیان
ما کجا خانه کجا گرد خود از بی برگی
مجنون هم نشدم باعث تکلیف کسی

قیصری چند گذشتند و سلیمانی چند
بر زدی پرده و شد چاک گریبانی چند
چه کند دزد چو باشند نگهبانی چند
کافری چند بیایند و مسلمانی چند
جمع گشتند بهر سلکه سخندانی چند
بهر دیوار نشاندیم مغیلانی چند
ذره چند گر فتم نه بیابانی چند

لذت زخم محبت ز دلم پرس آسیر
تیرها خورده ام از جنبش مژگانی چند

جای غبار ابر گر از دور شد بلند
اعزاز عشق بین که بجنت برای من
از در در آمدم چه ببزم نشاط او

چون شیشه گردن من مخمور شد بلند
آواز مرحبا ز لب حور شد بلند
آواز دورباش ز طنبور شد بلند

[illegible]

[illegible]

هرکس درین زمانه ندارد صفای دل — هر سنگ صاف صورت ابرق نمیشود

آن شاعرم که پیش کلام فصیح من — سرسبزی کلام فرزدق نمی‌شود

سیلاب تند بسکه بود اشک عندلیب — نهری بباغ نیست که خندق نمیشود

مشکل بود علاج مریض خطش اسیر — تا آب برگ سبز مروق نمیشود

عدو از داغها مسکین نگردد — پلنگ از نقش قالین نگردد

بغیر از سرمهٔ خاک در او — منور دیدهٔ حق بین نگردد

اگر از کوچهٔ زلفت نیاید — دم باد صبا مشکین نگردد

از آن باشد دهل بر بام خسرو — که خواب کوهکن شیرین نگردد

بجز خون جگر در فکر اشعار — زبان خوردن سخن رنگین نگردد

نگردد نیک بد در صحبت نیک — هلاهل در شکر شیرین نگردد

مقلد جوهر اصلی ندارد — بعالم خوشه چین گلچین نگردد

موج در بحر از [illegible] با هوا بر می‌خورد

هیبت از جوهر تیغت بود چون جوهر دل

که از دو سوی برانداز قضا بر می‌خورد

[illegible] مژگان تو چون [illegible]

در کوچه و بازار جهان بارش سنگست
از گرد یتیمی چه بر آرم گهر خود

شاعر اگر از شعر بنازست عجب نیست
محبوب نماید همه کس را پسر خود

رضوان بسر من چه نهد منت جنت
این ورثه نصیب ست مرا از پدر خود

در گرم روی شعله مثالم بتجرد
برخیزم اگر باز نشینم بسر خود

چون حال من دلشده در خواهش می نیست
آورد سبو قاضی منصف بسر خود

جان بر لب من آمده و انجمن آراست
جنت بدر خویش جهنم بدر خود

آرام سر کوی تو بگذشت بیادم
باز آمدم از باغ جنان بر اثر خود

بیگانه روش وارم آسیر از همه آفاق
در کوچه تجرید خودم همسفر خود

کے دل از گوشهٔ دندان تو مایوس نبود
زیر دندان ثمری جز لب افسوس نبود

دل من بود که در پرده بهجرت میسوخت
شمع در بزم پس پردهٔ فانوس نبود

پیش ازین حسن ز عشاق حجابی میداشت
ابر میرفت دران باغ که طاؤس نبود

اسیر احوال سوز دل اگر تحریر میسازم
قلم در دست من گلریز آتشباز میگردد

اصول خمسهٔ اسلام پیش من باشد
مخمسی که به تعریف پنجتن باشد

دهان تنگ بتان به که بی سخن باشد
خوش آن سخن که باندازهٔ دهن باشد

سگ تو مائل هر استخوان که شد گفتم
خدا کند که همین استخوان من باشد

هزار ناله نهان در دست و خاموشم
برنگ صورت بلبل که در چمن باشد

دلم به پردهٔ یاری فریب دشمن خورد
کند چه گاو چو قصاب برهمن باشد

چو نیست عهد جوانی برو بگوشه نشین
قفس به بلبل بی پر به از چمن باشد

تنم بخاک سپارید نصف و نصف بآب
که رفع مفسدهٔ شیخ و برهمن باشد

چو بی نیام شود تیغ آفت جانهاست
زبان سخت همان به که در دهن باشد

شبی که ذکر سیه کاریم فتد میان
هزار شمع و سیاهی در انجمن باشد

بیا و بزم احبا اسیر نالانم
چو بلبلی که جدا از گل و سمن باشد

بغیر بیخودی ترک جهان دشوار می بینم
نمی آید ز عاقل آنچه از دیوانه می آید

فغان از سرد مهریهای دهر و اختلاف او
سمندر خواهم و ماهی ز آتشخانه می آید

تمیز اسفل و اعلی ندارد همت عالی
برابر پرتو خورشید در هر خانه می آید

خورد آخر بگوش آن ناله کز دل بی زبان تازد
رسد تا لب چو می از شیشه در پیمانه می آید

ندانم شمع بزم من شب لطف که میخواهد
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

دماغ آشنایان تازه شد از شعر رنگینم
درین گلزار بوی معنی بیگانه می آید

درین ویرانه از شکست استخوانها عجب بیخودی
که از ناقوس آواز سگ دیوانه می آید

اگر در خانهٔ درویش شاه آمد عجب نبود
حریص گنج اکثر جانب ویرانه می آید

بدل جا کرد غم ای دیده روشن خدا حافظ
چراغ اول گشد چون دزد در کاشانه می آید

آسیر از پند واعظ غفلت من بیشتر افزون
تغافل پیشه را خواب خوش از افسانه می آید

جانگدازست فریبی که نمایان نشود
آه از آن خنجر پوشیده که عریان نشود

دانم که نیست وعده امروزه اش غلط — فردا وفا شود پس فردا وفا شود

نعل افگند بماه سم راهوار او — سنگ مزار من اگر آهن ربا شود

برخاستم بوادی وحشت چو گردباد — بینم که اتفاق نشستن کجا شود

نادان بفقر لذت کام و دهن مخواه — حاصل کجا شکر ز نی بوریا شود

باش ای نسیم خاطر دلگیر غنچه نیست — این عقده وا ز ناخن تیغ قضا شود

روزی بود باهل جهان باعث نفاق — چون میرسد بلقمه لب از لب جدا شود

در گریه یاد آن لب جان بخش اگر کنم — هر طفل اشک عیسی معجز نما شود

حرص و هوا زیاده ز دولت شود اسیر
اکسیر خلق را سبب اشتها شود

از برم آن شوخ رعنا میرود — مرگ می آید مسیحا میرود

زیست سوهانست و ما چون آهنیم — هست از ما آنچه بر ما میرود

گل کنم اشکم بسکه خاک کوی اوست — هرکه آید پایش از جا میرود

دریا ز چشم و روی سیلاب گریه من
رنگ شراب دارد و بوی گلاب دارد
می بی رضای ساقی بر تو نزنم تا مست
لب از خودم بیادش کیفیت شراب دارد
غافل نیم که هستم در فکر صید مضمون
صیاد با هوشیاری در عین خواب دارم

خالی بدست ساقی گر ساغر ست باشد
ای غرقه لب میالا مثل صدف بشکوه
او واقف دو چیز ست تا واقف دو چیز ست

شادم که تیغ قاتل بهر من آب دارد
دیوار موج دریا گوش از حباب دارد
مهر و وفا ندارد زجر و عتاب دارد

روز سیه نه بیند هرگز اسیر از چرخ
از داغها دل او صد آفتاب دارد

ای خضر جای گریه حال حباب دارد
خون گرمی بستان جام شراب دارد
تا جا بدست ساقی جام شراب دارد
هر دشمنی که نرم ست در کشتن تو گرم ست
اکسیر تا نه گردد سیماب بیقرار ست
بازار بلبل و گل گرم ست در گلستان
تر دامنم نه دارم چون حرص باده ساقی

دارد دمی و آنهم نقشی بر آب دارد
گر روی گرم دارد این آفتاب دارد
آب بقا بظلمت رخ در حجاب دارد
دریاست در روانی تیغی که آب دارد
بی مایگی بشر را در اضطراب دارد
در خانه رفت گلچین صیاد خواب دارد
آنرا که جامه تر شد در آفتاب دارد

٧٨

بی تحفه سخن بر اهل سخن مرو | مفلس بصحبت امرا منفعل شود
صد شیشه زد بسنگ و نشد محتسب خجل | ظالم ز مشق جور و جفا سنگدل شود

زینت پسند اهل معانی بود اسیر
گیسو ز شانه مصرع ناخن بدل شود

هر که از راحت بکوی فقر یکدم میزند | پشت پا از بی نیازی بر دو عالم میزند
قطره خور آنکه از خمخانهٔ عرفان او | افگند خم بر فلاطون جام بر جم میزند
هر که از میخانهٔ ترک خودی میخورده است | شیشه های نه فلک را بر سر هم می زند
بر سر سیر سلطنت هر کس که گنج فقر یافت | لاف درویشی چه ابراهیم ادهم میزند
هر کرا در قبضه آمد از ازل شمشیر صبر | گر شود صد لشکر غم جمع بر هم میزند
آه پی در پی کشد جاروب صحن فلک | آب بر روی زمین نشک تا دم میزند
هر کجا سازد بیاض گردنش اظهار نور | کاذب است ار صبح صادق از صفا دم میزند
کشتهٔ او را به پیش پور مریم مے برم | زنده سازد از مسیحائی اگر دم میزند

نسل الیاس و خضر عمر خم و شیشه دراز
دور پیمانه مے تا بقیامت باشد

عرق آلوده چو آئی بگلستان هم صبح
شبنم چهرهٔ گل اشک ندامت باشد

دلق درویشی من بر تن شاهان نسزد
جامه باید که باندازهٔ قامت باشد

ساقیا صبح دمے شیشه و پیمانه بیار
که هنوزم سر سجادهٔ اقامت باشد

ضعف عالم همه از مردم بیکار پرست
سوی کو که سزاوار امامت باشد

ضبط گریه سبب ضعف دلم گشت اسیر
خشکسالی زپی قحط علامت باشد

فکر شاعر چون بلند افتاد بالا میرسد
آب باران سیل چون گردد بدریا میرسد

سن بغربت چنان بلبل دل سید بسکین که باش
نامه برمی آید و خط احبا میرسد

شکوه ای دل تا کجا در مجلس اهل کرم
تشنه کے ماند کسی کو تا بدریا میرسد

جذب کامل گر بود دوری نباشد سنگ راه
یوسف از کنعان بآغوش زلیخا میرسد

چند با من چیره دستیها تو ای مرگ باش
انتقام نزع میگیرم مسیحا میرسد

بگذشت شب و برفت آن ماه	صبح ست که روز محشر آمد
عیسی نفسم ہم آمدے کاش	زین سان که اجل ز در در آمد
ده چند تپید بسمل ما	نوبت چو به قتل دیگر آمد
امروز بجلوه گاه وحدت	سر در صفتان صنم سر آمد
با قامت یار مصرع سرو	یک رکن بوزن کمتر آمد
دیوانهٔ گیسوے درازش	زنجیر کشان به محشر آمد

می ترسے اسیر از نکیرین
چشمے وا کن که حیدر آمد

بعد ازین حوصلهٔ عشق کسے تا نکند	آنچه کردی بدلم سنگ به مینا نکند
اولین زخم پے رخصت جان کافی باد	بعد ازین قاتل ما رحم کند یا نکند
بسکه هر دل بتماشای جمالت نرم ست	چه کند سنگ گر از شیشه مدارا نکند
بهر آنکس که تماشاگه عالم شده ام	چه تماشاست که او قصد تماشا نکند

آنانکه خواستند بهر آبروی خویش | چون دُر تمام عمر بیک دانه ساختند
نافهم بود هر که بمردم شد آشنا | فهم آشنا بمعنی بیگانه ساختند
خاشاک چند راز سرای من فقیر | بردند اہل دولت و صحنانه ساختند
مستان که بر فراز فلک پا گذاشتند | خوش نردبان ز لغزش مستانه ساختند
خوفی ز دست بردگدایان شهر بود | زین وجه جای گنج بویرانه ساختند
دیدند زلف جوهر تیغش چو خم به خم | از استخوان شانهٔ من شانه ساختند
احباب کرده اند بصد گردشم پسند | از خاک من که سبحهٔ صد دانه ساختند

احوال قیس بر همه کس ظاهرست اسیر
چندان سخن نبود که افسانه ساختند

هر که آمد بغم آباد جهان شاد نه ماند | جای آرام بجز کوچه جلاد نه ماند
جان محزون به تن بلبل ناشاد نه ماند | غیر از مشت پری در کف صیاد نه ماند
آنچنان شوق اجل بود که در حشر مرا | دعوی خون ز سبکدستی جلاد نه ماند

غنچه شد پامال چون از شاخ ریخت
وای بر طفلی که بی مادر شود

گر نباشد کوه تمکینش سبب
کشتی افلاک بی لنگر شود

گر ترا بیند چنان قد خم کند
قامت جم مثل انگشتر شود

قطرهٔ آب ار فتد بر خاک من
از حرارت خشک چون گوهر شود

کی به بزم حسن او زیبد اسیر
آینه گر چشم اسکندر شود

دریا بره شوق تو گرم شتاب شد
زین پای موج آبله دار از حباب شد

هنگام خنده بوسهٔ لعل لبش رواست
ممنوع کی بود چو نمک در شراب شد

دنیا خرابه ایست کزین راه پر فریب
هر کس گذشت رو بقفا آفتاب شد

انگور دانه دانهٔ تسبیح زاهد است
شاید دعای ساقی ما مستجاب شد

ساقی چه احتیاج گزک بعد میکشی
از آتش رخ تو بط می کباب شد

باشد بیان غفلت دل باعث عروج
یوسف عزیز مصر ز تعبیر خواب شد

از جانب خدا اسد الله خطاب شد
نازم بخاکساری مولای مومنان
از مصطفی عطا لقب بوتراب شد

نام محفل احباب را پریشان کرد
کسیکه ذکر پریشانیم نمود اسیر

قبول حق چنانکه باندوه هر نبی	نام علی گرفت و دعا مستجاب شد
شاهی که تاخت بر سر افلاک رخش غم	عید فرشتگان نه هلال رکاب شد
قتل حسین بود بآخر نتیجه اش	هنگامه که بعد رسالت مآب شد
ناموس دین یزید سیه رو بباد داد	از دست شمر خانه ایمان خراب شد

بعد رسول کرد همان مرتضی اسیر
کاری که از جناب رسالتمآب شد

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد	چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد
به عیش دهر نپرداختم ز کاهش غم	دماغ خشک من این خواب را پریشان کرد
رسید حرف پریشانی نسیم به فلک	بیاض انجم و مهتاب را پریشان کرد
نسیم کوچه زلفش بروی بحر وزید	چه موج غنچه گرداب را پریشان کرد
خوش آن ذبیح که از یک نگاه حسرت خویش	حواس خستهٔ قصاب را پریشان کرد
به آبرو به که نالم که چرخ چون غربال	ز رخنهای خود این آب را پریشان کرد

بوقت گریه بیادم کدام گل آمد — کز جای اشک ز مژگان من گلاب چکید

گریستم چو بیاد صفای دندانش — بجای اشک ز چشمم در خوش آب چکید

نشان گریه نباشد بدهر غیر تعب — از آتش ست اگر اشک از کباب چکید

عجب ز جوش بهاران نشد اگر فصاد — گرفت فصد رگ سنگ خون ناب چکید

زمین سپهر اسیر از سپیدی چشم
چو اشک مردمک از دیده پر آب چکید

صبا بصحن چمن مشکبار می آید — مگر ز کوچه گیسوی یار می آید

مگر بخاک شهید تو گریه خواهد کرد — که ابر قطره زن از کوهسار می آید

چه گونه شیشه دل این ز شکست بود — که سنگ حادثه از هر کنار می آید

بسوز ماتم کس دل چسان کنم خرسند — مرا که گریه بشمع مزار می آید

برنگ طائر رنگ حنا بشهپر شوق — بدست قاتل من خود شکار می آید

خیال چهره آن حوروش مرا بس گر — فرشته میشود و در مزار می آید

٨٦

مردم اندر قعر غم در هجر شمشیرش اسیر
درمیان چاه جان دادم که دریا دور بود

کار تیر تو اگر با دلم افتاد افتاد
مردم از درد کمانیکه بفریاد افتاد

از غلط چشم تو گر بمن ناشاد افتاد
میتوان یافت که از مستی بیداد افتاد

شکوهٔ حادثه از چرخ ستمگر چه کنم
آنچه شد بسرم آنچه که افتاد افتاد

رفته بودم ز در دوست برون یکدو قدم
که بسر سقف سپهر ستم ایجاد افتاد

تا حد قتلگه آن عیسی دوران چو رسید
نعش مقتول شد استاده و جلاد افتاد

تو با این قامت موزون چو بگلشن رفتی
سرو بر پای تو صد مرتبه استاد افتاد

اثر نالهٔ مرغان گرفتار مپرس
آتشی بود که در خانهٔ صیاد افتاد

ناله در چمن از بدعت گلچین کردم
رعشه در بال و پر مرغ چمن زاد افتاد

مثل فرهاد نیم نابلد عشق اسیر
ناله کردم و صد کوه بفریاد افتاد

دلم به محفل جانان ز بیم می لرزد	بدان صفت که چراغ از نسیم میلرزد
بجاست عاشق بیچاره مضطرب بیتا	درین چمن چو در آید نسیم میلرزد
بدان رعشه که از شرم خجالت سائل	چو موج دست عطای کریم میلرزد
ز رعب برق جلالش بطور وقت کلام	برنگ شعله زبان کلیم می لرزد

اگر اسیر کسی کشته میکند سیماب
تنم ز خوف عذاب الیم می لرزد

بهار آمد و لاله ز سنگ لاخ دمید	پیاله بر کف ساقی چو گل ز شاخ دمید
درین زمانه که باشد ملایمت مفقود	عجب که شیشهٔ نازک ز سنگلاخ دمید
دل جنون زده ام کرد کار اسرافیل	ز ناله صور قیامت بدیولاخ دمید
چو این هوای رطوبت فزا بکاخی رفت	هزار غنچه ز چوب ستون کاخ دمید
ز زر فشانی خورشید رحمتش باشد	که صبح حوصله با دامن فراخ دمید
چو سبزه خواب بکن ای اسیر چشم بحال	که آفتاب گل از کهکشان شاخ دمید

مرده از یک سخنت زنده جاوید شود — به مسیحا لب اعجاز نمای تو رسید

اندر آن روز که دولت بدو عالم دادند — حصهٔ دولت عقبی بگدای تو رسید

بادشاه دو جهان گشت باقبال بلند — وقت آن خوش که ته بال همای تو رسید

داشتم گوش چه بر خندهٔ گل در گلشن — نالهٔ بلبل بی برگ و نوای تو رسید

کردی آن روز که ملبوس بگلها تقسیم — غنچه راهم گره بند قبای تو رسید

دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا — بغضب گفت مگر وقت قضای تو رسید

از چمن سیر کنان رفتی و با جذبهٔ شوق — سرو چون سایه زگلشن بقفای تو رسید

آه در روز ازل دانهٔ من از تهٔ خاک — سر برون کرد و بسر برق جفای تو رسید

ز سوالات نکیرین چه اندیشه اسیر — حیدر آمد بمدد عقده کشای تو رسید

وی که پنهان بنظر سرخی رخسار تو بود — برگ هر گل بچمن پردهٔ دیوار تو بود

دید موسی و زپا از سر حیرت افتاد — بر سر طور مگر جلوهٔ رخسار تو بود

گر فنا خواهی ازان تیغ سپر ریز اسیر
ملک الموت درین کوچه بسی می آید

گر سوی بتکده آن شاهد رعنا گذرد	راهب از بت گذرد بت ز کلیسا گذرد
نی ز حق باید پرسش اعمال نه یاد از خلق	ای خوشا عمر که در عالم سودا گذرد
جای خود ساخته ام صورت مجنون در دشت	کاش جنازه سواری سوی صحرا گذرد
بگذرد گر بسر کوه شود پست ز خاک	آنچه از دست غم هجر تو بر ما گذرد
آه از نفرت جلاد و عرق ریزی من	به که نالم چو ز انصاف مسیحا گذرد
صاف دل را بجهان حسن پرستی شغل است	عمر آئینه بدیدار و تماشا گذرد
هر که آمادهٔ رفتار ز کوی تو شود	پای در ره نه گذارد که ز دنیا گذرد
خوی بیگانگی او همه آفاق گرفت	روزگاریست که یوسف ز زلیخا گذرد
آه از عمر که از جلوه گهش مثل حباب	چشم تا باز کنم وقت تماشا گذرد
زیستن از مدد غیر کم از مردن نیست	مردهٔ کو که ز احسان مسیحا گذرد

بیتی هم ای اسیر نه شد قابل پسند
ما خوش درین خیال که دیوان تمام شد

در جهان انچه که در کار مرا بود نبود — در همه بحر یکی گوهر مقصود نبود
ذره و مهر یکی در نظرم مے آید — پیش از نیم که مس قلب زر اندود نبود
دل من بود که گیسوی تو با خویش ربود — کشش زلف ایاز و دل محمود نبود
من کجا صبر کجا رنجش او را چه کنم — عشق میخواست ز من انچه که موجود نبود
کردم آن معبد توحید پے سجده پسند — که دران هیچ بجز جلوهٔ معبود نبود
نرم میکرد دل سخت تو چون نالهٔ من — صاحب معجزهٔ حضرت داؤد نبود

دوش در خلوت خاص تو نیامد چو اسیر
سمار رنجش بوجه که موعود نبود

آنانکه بمن نخوت اشعار فروشند — گویا گل تصویر بگلزار فروشند
در بزم سخن شعر من و نام حریفان — یوسف ز من آرند و ببازار فروشند

شیر این دشتی و روزانه بسر کن بشکار | که شب فاقه بروباه و شغالت نرسد

طوطی عهد توئی در چمن هند اسیر
کس بشیرینی انداز مقالت نرسد

ای از رخت مقام ثریا بلند شد | وی از لبت حدیث مسیحا بلند شد

آمد بهار در چمن و سبزه های تر | از هر طرف چو گردن دعوا بلند شد

از دام حرص سینهٔ شهباز بود دهر | زین وجه آشیانهٔ عنقا بلند شد

بی داغ عشق شهرت انسان نمیشود | از ماه مصر نام زلیخا بلند شد

یا رب کدام طفل صغیرست نی سوار | از هر طرف قیامت کبرا بلند شد

از بس حدیث حسن تو مشهور عالم است | گر نام آفتاب ز حربا بلند شد

دید آنکه قامت تو و شور تو شنید گفت | بر پا قیامت است که غوغا بلند شد

آمد اگر بچشم تر من خیال زلف | پنداشتم که دود ز دریا بلند شد

در حسن و عشق فرق سر مو نماند اسیر | گیسوی او چو سوی سر ما بلند شد

احسان تازه بر من بیکس بهار کرد
روشن چراغ لاله ز خاک مزار کرد

رفتم بباغ و ساقی دوران برای من
لبریز جام لاله ز خون بهار کرد

در هجرش از نحوست کاشانه ام مپرس
هر شمع کار اختر دنباله دار کرد

بیمار زلف یافت به تشخیص خود طبیب
داخل به نسخه شیرهٔ دندان مار کرد

در شوق او چو نالهٔ موزون ز من شنید
گل خنده در چمن بنوای هزار کرد

کاکل که بر رخ تو پریشان شد از نسیم
پیراهن شکیب مرا تار تار کرد

دیوانهٔ خرام تو شاید که شد چو من
مسکن بکوه کبک دری اختیار کرد

نام خدا بسبحه فراموش میکنم
کافر محبت بت زنار دار کرد

خود را نیافت قیس بهند غمت چو من
رو سوی دشت چون شتر بی مهار کرد

از کف نداد دامن من خار رشک اسیر
بو کرد گل کسی که دل من فگار کرد

حرص دنیا که میان دل آگاه رود
همچو دزدیست که در خانهٔ الله رود

اثر از خبر من نیست ندانم یارب
برق فرمود قدم رنجه که سیلاب رسید

درکفم نامهٔ عصیان چو بحشر دادند
باورم شد که کنون نامهٔ جباب رسید

گریه کردم چو به پیش رخ آن غیرت ماه
خلق دانست که باران شب مهتاب رسید

همه آفت بجهان در طلب ق بود
ماهی از گرسنگی در کف قلاب رسید

اشک در سینهٔ من نام کدورت نگذاشت
گرد بنشست بصحرا چو آسیر آب رسید

مے شنیدم کو برات بوسه هر ماهی دهد
نی غلط کی میدهد گر میدهد کاهی دهد

آب تیغش شل من باشد نصیب غیر نه
همچو موسی نیل اگر فرعون را راهی دهد

گرگ هجرش سیر باید جان واندازد بگو
آه ازین کافر که یوسف گیرد و چاهی دهد

گریه بینی نخل بر گوری کف حسرت بجال
زانکه هر برگش نشان از افسر شاهی دهد

بگذر از احسان چرخ دون که بیچون کهربا
زرد سازد چهره از غم گر پر کاهی دهد

طینت صافم اگر در سایهٔ زاغی پرورد
صورت طاووس گردون بیضهٔ ماهی دهد

خون ناحق ز حیا گردن قاتل خم کرد	من سبک گشتم و او بار چه حمال کشید
هیچ داری خبر از حال گدای درویش	پا بدامن ز پریشانی احوال کشید
بخل سامان عذابست که قارون تا حشر	بسر و دوش عبث بار زر و مال کشید
غسل من از کرم دیدهٔ تر شد پس مرگ	وای بر مرده که او منت غسال کشید
آهو و گرگ و بره دوخت نگاه تو به تیر	کبک و طاوس و هما زلف تو در جال کشید
چشم پوشیده‌ام از برق صفای بدنت	مهر خجلت ز رخ آئینه تمثال کشید

در ریاض سخنم بلبل شیراز اسیر
آمد و سر ز خجالت به ته بال کشید

اگر بجوش جنون دل عنان بجنباند	بچرخ سلسلهٔ کهکشان بجنباند
زمین به لرزه دهد آسمان بجنباند	اگر بنالهٔ دل من زبان بجنباند
طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم	که تیغ او بدعایم زبان بجنباند
چو طرز ناله بیاموزد از دل عاشق	صدای زنگ دل کاروان بجنباند

رفعت حوصلہ موقوف بدولت کردند
چون نباشد نظر صاحب اکسیر بلند

نام سودا شدہ از خط سیاہت روشن
گرد گیسوی تو آوازہ زنجیر بلند

آن پریرو سوی زندان اسیران چو گذشت
بانگ فریاد شد از خانہ زنجیر بلند

خاک شو خاک اگر مرتبہ خواہی بجہان
ہست از خاک شدن رتبہ اکسیر بلند

شکوہ از پستی طالع نہ کنم باز اسیر
کہ سر دار سرم شد دم تعذیر بلند

بجاست گر دل عاقل ازین جہان ترسد
بدشت راہزنان میر کاروان ترسد

دلم ز سایہ گیسوی دلستان ترسد
چنانکہ طفل ز تاریکی مکان ترسد

بخاک گرچہ برابر شدم زبی برگی
ہنوز خاطرم از نام آسمان ترسد

جہان جان توئی ای جان جملہ اہل جہان
توئی اگر بجہان کسے جہان جان ترسد

دلم ز آمد پیری بخویش مے لرزد
چہ عندلیب کہ از موسم خزان ترسد

فلک ز آہ دل من زخویش میلرزد
چنانکہ دزد ز آواز پاسبان ترسد

بدامن قطره چون طفل پرورش بدهد | باشک چشم ترم مهر مادری دارد

سخن ز چشم سخندان یار من آموخت | بجاست نطق اگر گاو سامری دارد

دلم به پستی او بار رونقی خواهد | بچاه یوسف من شوق مشتری دارد

بچشم کم منگر اشک چشم گریان را | درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد

به نقض و کینه اگر محبت است ترک فلک | دلم ز ناله بکف تیغ حیدری دارد

بخواب جانب حور و پری نظر نکند | کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد

چو نور چشم بصیرت فزود دانستم | که ذره جلوهٔ خورشید خاوری دارد

کلید موج حوادث بمن چه خواهد کرد | حباب خانهٔ من قفل بی دری دارد

اسیر شمس و قمر چون دو قرص سیم و زرند
مگر فلک هنر کیمیاگری دارد

قطره قطره چو فراهم شده جوشد که نشد | رفته رفته همه عالم همه او شد که نشد

رفتن کوچهٔ جلاد به کارم آمد | عاقبت فیصلهٔ تیغ و گلو شد که نشد

در دو سر اجتماع دو نعمت محال شد	تا طفل آب و نان نخورد شیر میدهند

آه از فریب کاری اهل جهان آسیر
خود میکشند و طعنه بتقدیر میدهند

آن غمزهٔ قاتل بدل و سینه سنان زد — وان عشوه بیباک ره تاب و توان زد
در کنج لحد هم نگذارد که کنم خواب — این دیده که آبی برخ خواب گران زد
امید رفاقت همه هیچ ست با فلاس — هنگام خزان خیمه بگلشن نتوان زد
سیر عجبی بود شب تار که صوفی — از صومعه برخاست در پیر مغان زد
تقلید سبکبار نیاید ز گران خیز — کی جسم قدم بر قدم روح روان زد
هشیار همان ست بمیخانهٔ عالم — کز مدرسه خود را بدر پیر مغان زد
زین وجه که با ابروی یار ست مشابه — ناخن بدل خلق هلال رمضان زد
از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانست — هر کس که سخن تیز بمن گفت سنان زد
بی شبه بود قاتل خندیدن عالم — هر کس بجهان خنده بعیب دگران زد

ز راستی مگذر فتح خویش اگر خواهی — نشان فوج چو افتد شکست میگردد

هوای گلشن جنت باد مبارک باد — مقیم هر که ته دار بست می گردد

بباغ دهر بود عجز لازم دولت — ز بار میوه سر شاخ پست میگردد

زمانه منقلب و بی ثبات هستی دهر — که نیست میشود آنکس که هست میگردد

به کوچهٔ تو ز بالیدگی چه باید گفت — که مور پابند و فیل مست می گردد

بناله ام نبود بی سبب توجه زلف — به بانگ نی نگر این مار مست میگردد

ز آفتاب شنیدم همین سخن دم صبح — بلند میشود آنکس که پست میگردد

کسیکه یک نظر آن جام چشم میگون دید — خراب بادهٔ جام الست میگردد

نصیب من شده کی باده با عسس گویید — چرا قفای من فاقه مست میگردد

سرم ز ضعف ببالین و هست دوار نش — چو آسیا که بجای نشست میگردد

بجز علی نه پسندم اطاعت دگران — خدا پرست کجا بت پرست میگردد

گذشت عمر برندی نشان تقوی کو — اسیر در رمضان می پرست میگردد

رنجے کہ یافتم ہمہ از ہستی من ست | روزے کہ سر نبود چنین درد سر نبود
در گلشنے کہ شوخی او می گرفت گل | محتاج بوی گل بہ نسیم سحر نبود
سیراب ساختی ہمہ کشت امید من | اے چشم از تو چشم مرا این قدر نبود
صد خار غم بدامن من دست میزند | یاد آن زمان کہ جامہ ہستی ببر نبود
پوشیدہ ماند روی تو زیر نقاب زلف | شاید کہ در نصیب شب ما سحر نبود
یارب چہ شد کہ ہیچ نیاورد از و خبر | قاصد کہ از تپیدن دل بی خبر نبود
بودی دمیکہ رونق این خاک یا علیؑ | مثل تو مثل سایۂ خیر البشر نبود
آنی کہ چند بار بہ یک روز می شدے | آنجا کہ جبرئیل امین را گذر نبود
اے مرگ خوب شد کہ کفن ہم نیافتم | در رہ بجز گرانی بار سفر نبود
چون حرف دعوے غم عشق تو میزدم | از ضعف دل کہ آہ مرا در جگر نبود
آزردہ ام ز غارت رہزن درین سفر | لیکن خوشم ازینکہ کسی ہمسفر نبود
تا آمدم بہ خویش جدا گشتم از حبیب | جز بیخودی اسیر مبارک سفر نبود

بهار آمد و هنگام باده نوشی رسید
صدای قلقل مینا بگوش هوش رسید
ز خانقه به در پیر می فروش رسید
قدح بدست حریفان باده نوش رسید
سوای مرگ رهائی ز دست قاتل نیست
خدا کند که بصحن چمن رسد ساقی
ز کوه ابر بهاران بصد خروش رسید

مصیبت اهل دل را سکندر وقف سازد | که ماهی تیز رو در تندی سیلاب میگردد

اسیر از من اگر پرسی گریز از پارسائی کن
صفای قلب از فیض شراب ناب میگردد

اشک از چشم به هجر تو که خون می آید | دیده باید که چه از پرده برون می آید
تا به کی گوشه نشینی به بهار ای غافل | با خبر باش که ایام جنون می آید
عکس رویش ز ره چشم به دل جلوه نماست | همچو خورشید که از رخنه درون می آید
زلف پیچان تو در دست نیاید ورنه | مار در قابوی انسان بفسون می آید
که برون رفت ز مسجد که بگوشم یارب | بانگ فریاد ز محراب و ستون می آید
سبب پیری من داغ غم الفت اوست | مید مد صبح چو خورشید برون می آید
سر این کار ندانم که زبان تیغت | با همه آب چرا تشنه به خون می آید
خانهٔ گور چه پرسی که مقامیست عجیب | پای بیرون ننهد هر که درون می آید
مکر دنیای ستم پیشه نهان نیست اسیر | خواب صیاد از این صید زبون می آید

نیست در عالم نشان از فتنهٔ محشر مگر — پایمال جلوهٔ سرو خرامان تو شد

پنجهٔ خورشید تابان ست دست رعشه دار — بسکه هیبت ناک از شمشیر عریان تو شد

از دلم ای سنگدل گاهی نمی آری بیاد — غالبا این شیشه زیب طاق نسیان تو شد

هر چراغ کعبه و بتخانه کی سوزد دلش — هر که او پروانهٔ شمع شبستان تو شد

می درخشد برق هنگامیکه می بارد سحاب — دیده گریان از خیال روی خندان تو شد

شاهی مصر محبت را پیام آورد بخت — یوسف دل قیدی چاه زنخدان تو شد

دل که میشد سید باغ از نکهت مشک ختن — خاک بیز کوچهٔ زلف پریشان تو شد

آخر این نخل قدت آورد باری تازه — نار پستان بهتر از سیب زنخدان تو شد

گفت در گوش جنون چون نکهت از گل بلبلان — در لباس تن نگنجد هر که عریان تو شد

یا محمد باعث پیدائش عالم توئی — هر که آمد در جهان ممنون احسان تو شد

یا علی دادی بآتش خرمن کفار را — آبروی دین ز آب تیغ بران تو شد

میکند بیگانگی از صورت ظاهر اسیر — هر که معنی آشنا از سیر دیوان تو شد

آب شمشیر بمن لذت دیگر بخشید / عرق شرم به پیشانی جلاد آمد

این همه از اثر سختی جان ست که من / شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

شاید آن نو گل خندان بچمن باز رسید / آب رفته که به جوی گل و شمشاد آمد

رخصت ای دشت جنون عمر سفر آخر شد / مرگ را رحم به حال من ناشاد آمد

تیشه در کف بسر سنگ نهادم چو قدم / از صدا کوه بفریاد که استاد آمد

کشت پیغام عتاب بت سفاک مرا / قاصد آمد ز در دوست که جلاد آمد

بلبلم ماند همان قید به پستی و عروج / جست از دام اگر در کف صیاد آمد

انچه گل کرد ز دست و قلم فکر اسیر / کی ز دست و قلم مانی و بهزاد آمد

دمیکه از تو بسویم نگاه خواهد بود / هم از فخر بگردون کلاه خواهد بود

ز چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود / که عضو عضو بمحشر گواه خواهد بود

ز تیغ ابروی قاتل اگر شدم جان بر / دلم نشانهٔ تیر نگاه خواهد بود

خوانی ز نعمت ست زمین بهر موذیان	در کام مار خاک بود چون شکر لذیذ
بخشید لذتی که هلاهل ز دست یار	حلوا ز دست غیر کجا اینقدر لذیذ

شیرین زبان مرد به پیری بود آسیم
بی پختگی بباغ نگردد ثمر لذیذ

وصف رویش چو نمودیم رقم بر کاغذ	گشت گلگون صفت برگ گل تر کاغذ
شوق وصل تو اگر درج بمکتوب کنم	قصد پرواز کند مثل کبوتر کاغذ
بسکه ثبت ست دران وصف دهان دلبر	عجبی نیست چو گم گشت بدفتر کاغذ
ست آنست که محتاج نباشد بسبب	نیست درکار برای خط ساغر کاغذ
ثبت احوال جنون ست بدفتر مشکل	پاره گردید چو پیراهن من هر کاغذ

کاتبان عمل آخر چه نویسند آسیم
کرد چشم تر من در کف شان تر کاغذ

تمکین شدم من گریان بخانهٔ زنجیر	بقصد آنکه کنم سبز دانهٔ زنجیر

خاموش نشسته ام بیادش	تصویر شدم بباغ تصویر
در شوق کمان ابرویش دل	بگرفت شگون ز زاغ تصویر
در محفل او شود پریشان	از بوی چمن دماغ تصویر

دید رخ او اسیر مشکل
یک چند من و سراغ تصویر

آلوده بجرم خیال شراب دار	گر دامن تو تر شده در آفتاب دار
آب حیات چون بگلویش فرو رود	تو شسته هر که آب ز شمشیر آب دار
سر بر زدی ز بحر فنا چشم وا مکن	بی در مکان خویش چو قصر حباب دار
دل صاف مثل آب اگر هست عیب نیست	در بر لباس تیره برنگ سحاب دار
در دعوت غم تو نشانی ز مرگ نیست	خضرست آبدار و مسیحا رکابدار
مضمون صفت نکرد دلم تا دران مقام	معنی نداشت مصرع گیسوی تابدار
دستی بعلم سینه اگر نیست گو مباش	انگشت همچو طفل بحرف کتاب دار

ای دل بره عشق بلاهاست خبردار
وی دیده شکیبی و قراری بنظر دار

آید سخن پند ز هر گوشه بگوشم
بر سنگ زدم شیشه صدا زد که خبردار

از بار غم عشق بپرهیز و نه همت
افلاک نه برداشته اند انچه تو بردار

گورست عجب کنجه که یکسانست درین او
محتاج و غنی شاه و گدا مفلس و زردار

ای قیس بصحرا که بگلزار رسیدی
از آبله پاهای تو شاخیست ثمردار

در کعبه و بتخانه مشو شیخ و برهمن
هر جا گذری قصد تماشا بنظر دار

از پرتو رخسار دل تیره بیفروز
ای مهر نگاه کرم خود به قمر دار

همچون سر منصور آسیر از سر بیداد
بردار کشد دار جهان صد سر سردار

به کوی تو باشد جهانی دگر
زمینی دگر آسمانی دگر

جهان کشته و تیغ نازت علم
نگر خلق گردد جهانی دگر

مسلمان به کعبه برهمن بدیر
سر بنده و آستانی دگر

که گریه بر سر عالم کند سحاب هنوز

نهان بزیر نقاب ست آفتاب هنوز

دعای دیده نگردید مستجاب هنوز

گرفته‌ست چون دل پر سوز من بریان

که هست بی نمک [illegible] این کباب هنوز

ز کشتگان تو [illegible]

از صحبت سودیان حذر کن	مگذار قدم به خار زنهار
شد ذره که مهر و مهر ذره	از گردش روزگار زنهار
صد شیشهٔ دل شکست بی سنگ	از دهر جفا شعار زنهار
هشیار دلا ز بوسهٔ زلف	از زهر زبان مار زنهار
دلهاست سیاه چون دل شب	زنهار ز روزگار زنهار
چون آب خورند خون مهمان	از مردم این دیار زنهار

دام ست اسیر کوچهٔ عشق

زین راه مکن گذار زنهار

شدیم پیر و نگشتیم کامیاب هنوز	دمید صبح و نهانست آفتاب هنوز
هزار بار دلم جهد کرد در تعلیم	زمانه بی خبر و علم در کتاب هنوز
شدیم پیر و هوای شباب میداریم	شراب سرکه شد و تشنهٔ شراب هنوز
رخ تو سیر ببینیم بیا شتاب چه سود	که جان من رمقی هست چون حباب هنوز

انجام دهر پیمان از خزان الله بس باقی هوس
پژمرده گلهای چمن افسرده نسرین و سمن
گاهی چنین گاهی چنان الله بس باقی هوس
گر افسر شاهی بسر گر جام دریوزه بکف
تابوت شد تخت روان الله بس باقی هوس
حال سلیمان بین که او فرسوده در زیر زمین

بهرام صید گور شد ...
شد خاک و ... الله بس باقی هوس

بود پر زور می حسن سیه مست شدم
دیدم از چشم سیه روز سیاهی که مپرس

از تبسم نمکی ریخت بزخم جگرم
سر کشید از دل خون گشته ام آهی که مپرس

او بمن دید و من او را ز ره رغبت دل
گشت پیوسته نگاهی بنگاهی که مپرس

آستین چید پی قتلم و دامن بر زد
بر من از ناز و ادا ریخت سپاهی که مپرس

کرد پامالم و آخر لب او رحم آمد
گنه از غیر و از او عذر گناهی که مپرس

دست بر بست و ز کیفیت حالم پرسید
یافتم مرتبه و شوکت و جاهی که مپرس

دید از گوشه چشم و دل بیتاب تپید
بار بسمل شدم از نیم نگاهی که مپرس

گفتم آئی بگدا خانه بلب گفت که گاه
حرف فردا چو زدم گفت بگاهی که مپرس

در همان حسرت و در دیدم از ان وز اسیر
پادشاهی عجبی بود و سپاهی که مپرس

حادثه زمین و آسمان الله بس باقی هوس
بگذر ز بند این و آن الله بس باقی هوس

هر دم قضا خواهان جان تن الخرابی در میان
حاکم چنین کشور چنان الله بس باقی هوس

از بسکه پیش چشمت شد آب آب نرگس — در چشم باغبانست همچون حباب نرگس

از عکس عارض تو می چون گلاب خوشبو — در دست نازک تو جام شراب نرگس

کردم تصور رخ گل گرد صد گلستان — بستم خیال چشمش دیدم بخواب نرگس

آنجا که چشم و رویت رونق فزود باغست — کی لاله در شمارست کی در حساب نرگس

تا دیده است چشمت ای شهر باغ خوبی — از پای بر ندارد سر از حجاب نرگس

از بد و فطرت خود شرمنده تیغ چشمت — با دام صاد آهو ساغر حباب نرگس

عکس رخت ببینا بر آسمان گل تر — در جام باده چشمت در آفتاب نرگس

عشاق چشم جانان در باغ اشک ریزند — چشم کرم ندارد تا از سحاب نرگس

چشمی که گشت ما را یارب که گلشن آرا — بر خاک میگذارد بهر ثواب نرگس

غافل ز زشت و زیبا باشد بعیش چشمش — در سایه کی گریزد از آفتاب نرگس

تا وصف چشم جانان کردم اسیر تحریر — های دو چشمی من شد در کتاب نرگس

در عشق ثابت ست چو پا تو مثل کلک ‌ ‌ گر تیغ هم نهند بسر رو براه باش

خواهی اگر بمرتبه رسی چون عزیز مصر ‌ ‌ یکچند در کشاکش زندان چاه باش

چون بلبل ار بباغ شوی آه آه شو ‌ ‌ چو کبک اگر بکوه رسی قاه قاه باش

رخسار او اشاره بآن چشم مے کند ‌ ‌ در تاب آفتاب چو آهو سیاه باش

باطن چو صاف شد چه غم از ظاهر خراب ‌ ‌ خرسند چون بلال برنگ سیاه باش

خواهی اگر تو با سر و پای رسے آسیر ‌ ‌ پائی بکن برهنه و سرنی کلاه باش

وله

بیا بچشم حریفان چو مژده بر در گوش ‌ ‌ ز آب نغمه تر ریزمی بساغر گوش

کسی بناله ما چشم التفات نه کرد ‌ ‌ زدیم حلقه چو بانگ جرس بهر در گوش

طنین پشه شنیدم ز ضعف دانستم ‌ ‌ دمید صور سرافیل در برابر گوش

بوصف رنگ طلائی عیار فکر مپرس ‌ ‌ برنگ زر سخن من شدست زیور گوش

بزردی یرقان زان خوشم که در رکیدم ‌ ‌ شود حلقه چشم چو حلقه زر گوش

ز بیقراری شبهای هجر تا گفتیم ‌ ‌ سپند وار سخن می جهد به مجمر گوش

پرهیز کن ز دنیا سر تا قدم فریب است	در دست درد وایش هرگز مجو شفایش
دیوانه که پوشید راز جنون ز عالم	زلف پری خیالی شد زنجیر بی صدایش

محراب تیغ قاتل داری آسیر بر سر
هر سجده که باشد ناکرده کن ادایش

گل بدست آر و اجازت طلب از خار مباش	بر در این چمن استاده چو دیوار مباش
تیشه گر دست دهد کوهکنی پیشه خوش است	دست از کار مکش بازوی بیکار مباش
ناله سرده و آهی بنم دوست بکش	ای زبانت بدهن صورت دیوار مباش
فلکه هواری آفاق بیک کس مشکل	همه مستند درین بزم تو هشیار مباش
تا توانی زره کبر و رعونت بگذر	جای دزدست درین خانه خبردار مباش
گوشهٔ عافیت از جمع اغیار خوش است	تا بزندان بود جای بگلزار مباش
خلوتی خاص تر از گوشهٔ دل پیدا کن	حسن بی پرده و شیرینی بازار مباش
در جهان خون دل خویش بخور گر مردی	تیغ بیداد مشو خنجر خونخوار مباش

گر نداری تاب خورشید قیامت بعد مرگ | مست خم از خجلتش در زیر سایهٔ انگور باش
بر سرت هنگام تیغ آمد مکن فکر جهان | صبح پیری شام شد آزاد چون منصور باش
سر براه عجز نه چون زال پیش عاجزان | رستم آسا چون بمغروران رسی مغرور باش
چون ترنج نیزه سر وقف سنانها کن | کاملی در عشق اگر بالا تر از منصور باش
بی وسیلت بر در دولت سرا کس نگرد | گر مسیحائی به بینی در جهان رنجور باش
در تلاش های جهان کن عمر بی لذت بسر | از دهان مار رو در خانهٔ زنبور باش
بهره داری اگر خورشید آسا در کرم | عالمی کن گرم و خود در فصل سرما عور باش

در فراق یار از گلزار می ترسم اسیر
سرو گلشن نیست ما را کم ز چوب دور باش

افسرده ام ز سوز دل و اعذار خویش | مانند اخگری که بود در غبار خویش
بیرون ز سنگ شد شرر و در عدم رسید | خواهی چو حفظ خویش مرو از دیار خویش
ای دل چو بهره ایست ترا از خرد مشو | طاؤس وار مست بنقش و نگار خویش

۱۱۳

انقلاب دهر بود مفسدان را ناگوار
طالع من بین که یارم جنگ دارد با رقیب

همچو رهزن کو بود از راه ناهموار خوش
او درون خانه ناخوش من برون دیوار خوش

یک دو جام معرفت درکش که در دنیا اسیر
پنج روزی بگذر از فیض بهشت پنج خوش

شادی بالذید بود غم علی الخصوص
مشتاق ماست خلد جهنم علی الخصوص

آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند
الیاس و خضر حضرت آدم علی الخصوص

صدره زر عبا آن صف مژگان گزیده کرد
فوج نجوم نیر اعظم علی الخصوص

رفتی و شد ز دوره فراق تو اشک ریز
هر گل بباغ دیده شبنم علی الخصوص

آن زخمیم که قطع ز زخم نموده است
مهتاب و مشک سلسله مریم علی الخصوص

دردا که روی زرد و لب خشک من مرا
بدنام ساخت دیده پرنم علی الخصوص

هر عضو او ز شوق سوی خویش میکشد
دل را کمند گیسوی پرخم علی الخصوص

از گردش فلک ته و بالاست جمله خلق
احوال ماست درهم و برهم علی الخصوص

بار دو ز نقش بر چمن و بر بیابان عارض
در چمن سبزه بیگانه بجز دست با لاله
گشت تا طوطی خط تو تماشا عارض
شد ز اعجاز خطت صورت طوطی گویا
آینه چون نشود سنگ گداز عارض
صد ده بر داری اگر از عذب بیاض
ماه رخم دو ز ذات بر پیش نگه اهل نظر
تازه روی تو گرد بر عذار عارض
راه رفتی و جمال تو رخ از فروغ
سست شد گو نقد بهار عارض
شفقه ده انداخته جمال تو بیا عارض
شکی الیاس کن بهم علی الخصوص
از دست آسمان ستم پیشه ای کم

114

بالد قربان خط تو نهان عارض
گل بجای به شگفت از بهار عارض
کار گردن گل و خط تو چمن
از زلف حسن بود خط بهار عارض
کوه قاف است گر بیاید ز بهار عارض
گلشن از اندیشه و گر آمد و سبز عارض
[illegible]

گریه ام دید و قاصد من گفت
عاجزم چون برم بسیاران خط

زلف ظلمات لعل آب حیات
شمع رخسار او شبستان خط

بسکه تحریر من جنون خیزست
چاک چاک ست چون گریبان خط

تا نه گردد سپید ریش سیاه
کی ز کافر شود مسلمان خط

هست آن طفل شوخ گل رخسار
بهر ای بلبل خوش الحان خط

آه درد دلم نشد ظاهر
چاک تا خوانده کرد جانان خط

من گنهگار قامت محشر
چشم میزان و خط عصیان خط

گرد رویش که روشن ست چو چشم
صف کشیدست مثل مژگان خط

تا ز اعجاز حسن پیغمبر
چهره قرآن حروف قرآن خط

وصف آن زلف تا رقم کردم
هست آشفته و پریشان خط

می نماید بروی یار اسیر
گاه گلزار گاه ریحان خط

ستیم بین که درمیکده ام یاد تنما ند | ره غلط کرده ام ورفتم بمکان واعظ
سغز رندان خرابات پریشان گه دید | بود یارب چه بلا بوی دهان واعظ

انقلاب چمن دهر ببین نیک ایسیر
نو بهار رخ ساقیست خزان واعظ

چو صبح دم زده ام در کنار معنی ولفظ | گذشت عمر بلیل ونهار معنی ولفظ
بصید گاه سخن کلک گرم جولانیست | نشسته ایم بقصد شکار معنی ولفظ
گهی ز باد خزان نیست این چمن پامال | زهی ریاض همیشه بهار معنی ولفظ
زوال نیست مراد رجهان بفیض سخن | که هست در پس چشم حصار معنی ولفظ
نگار خانهٔ چین ست دفتر شعرم | بچشم خلق ز نقش و نگار معنی ولفظ
بسر برید گل و لاله میکنی اوقات | چه واقفی ز گل نو بهار معنی ولفظ
سخن شناس نشد تا طبیعت شاعر | محک نداشت بعالم عیار معنی ولفظ
بحر فکر زدم غوطه و بدست آمد | هزار ها گهر آبدار معنی ولفظ

۱۱۶

دلا بشیشہ ... جہان قانع | ہماست از ہمہ نعمت باستخوان قانع
طمع ز عقل فزاید درین جہان ورنہ | بشیر دایہ بود طفل بے زبان قانع
ز رحمت تو طمع اندک از تنگ ظرفیست | ببیل سرمہ نگردم ز اصفہان قانع
چو خوش بینی بہم آرم من غنیمت چہ سود | بدانہ ایست دل مور ناتوان قانع
مرا کہ جلوہ رخسار اوست در نظر | کجا شوم بتماشای این و آن قانع
خراب چشم توام از جہان چہ کار مرا | شدم بگردش جامے ز آسمان قانع
ہوای گل نکشد از حصول جز و مرا | دلم ببرگ گلی شد ز بوستان قانع
طریق صبر و طمع یاد گیر از بلبل | حریص وقت بہارست و در خزان قانع
ز حرص پاک مرا آمد جنونم کرد | شدم بدانہ زنجیر در جہان قانع

بنان داغ دل خود اسیر خرسند ست
ندیدہ باشد چشم فلک چنان قانع

تا مرا آمد بکف آن بت پی پر چراغ | بر دگوی ظفر از ماہ بہ تنویر چراغ

ابروش را در زبان عاشقان — نام بسیار اند چون القاب تیغ

جسم بسمل چاک گردد چون کتان — بر نتابد پیچ و تاب تیغ

تشنهٔ خون هست و مے تپید — در کف او ماهی بی آب تیغ

عشق ابرو سکینی هشدار اسیر — کار آسان نیست فتح الباب تیغ

رخ بزلف سیهت در شب دیجور چراغ — خال چشم تو بود بر سر رنجور چراغ

زائل از خط سیه حسن عذارت نشود — میدهد نور فزون در شب دیجور چراغ

سوزیان را بجهان از دل پر نور چه کار — کس نیفروخته در خانهٔ زنبور چراغ

در شب هجر سیه بختی من میخواهد — مثل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ

روشن از شمع دلم بارگست می باید — چشم موسی ست بخلوت کدهٔ طور چراغ

چه کند برق بجایی که بود جلوهٔ دوست — چه زند در بر خورشید دم از نور چراغ

پیر گشتیم و ز دل داغ غم عشق نرفت — گشت پیدا سحر و هست بدستور چراغ

نشهٔ باده موافق نبود نادان را | حفظ روغن نکند هست اگر جام چراغ
تن پر نور تو عریان چو شود در دم غسل | نیست در کار بتا رسیکے حمام چراغ

در دل شب چو بصحرای جنون رقم اسیر
غول در پیش من آورد بهرگام چراغ

دیده باشتاق تو از هر طرف | پرده بالا کن ز کلفت بر طرف
فتح بے تائید حق نتوان نمود | چون شود دارا با سکندر طرف
مرحبا اے چشم تر کز فیض تو | شد غبار کلفت دل بر طرف
بر مزار کشتگانت در بهار | لاله روشن چون چراغ از هر طرف
پیر گشتم پاک گشتم از گناه | از سپیدے شد سیاهی بر طرف
با صف مژگان مقابل گشت دل | یکه تازماست با لشکر طرف
از میان گم یوسف و خلقی روان | کاروان در کاروان بر هر طرف
نیست جای امن در عالم اسیر | آتشے افروخت آهم هر طرف

آشنائی به پریشانی خاطر دارد ‌ ‌ فهم شاعر ببره معنی بیگانهٔ زلف

پای بند تو بهر جا که رود پابند است ‌ ‌ نیست زنجیر سزاوار بدیوانهٔ زلف

چشم از دیدن خط تو شود خانهٔ مور ‌ ‌ روز ما ربود گوش بافسانهٔ زلف

سنبل گلشن فردوس نماید رضوان ‌ ‌ تا پریشان نشود خاطر دیوانهٔ زلف

شل من کیست سیه روز بآفاق اسیر
که شب عمر سحر گشت بافسانهٔ زلف

گردد چسان نه من دل اهل خلاف صاف ‌ ‌ گویم عیوب خلق چو آئینه صاف صاف

آن ابر رحمتی که ز من صد هزار جرم ‌ ‌ کردی به نیم اشک نه امت معاف صاف

در ماتم که چاک گریبان نموده ‌ ‌ شد مشرق قمر ز گلو تا بناف صاف

زاهل جهان بکار جهان حق طمع مدار ‌ ‌ گردند در امور خلافت خلاف صاف

تعریف روی صاف تو در شعر میکنم ‌ ‌ نبود عجب اگر سخن ماست صاف صاف

کعبه چو آسیا همه گرد کدورت است ‌ ‌ شاید نبود نیست اهل طواف صاف

در نگاه آن که آگاه است از اسرار غیب
گنج ها باشد نهان در واژ دیوان عشق

نیک میدانم اشارتهای ابرو ترا
تشنهٔ خون من است این تیغ در میدان عشق

مطلع رنگارنگ من در هر غزل دارد نسیم
مطلع دیوان حسن و مقطع دیوان عشق

در چمن زار تو چون میوه رسیدم اینک
یک قلم از همه امید بریدم اینک

چون سراپا مرا آتش شوق تو گرفت
اشک از چشم صد از دکه رسیدم اینک

همچو آن آبله پا که بر وکس نگریست
آب نادیده به پاموزه کشیدم اینک

نامهٔ شوق نوشتم چو بآن رشک مسیح
مرغ برخاست ز قالب که پریدم اینک

جوهر خنجر ابروست نگر نسخهٔ عهد
زخم ناخورده چو مجروح تپیدم اینک

هیچ اندیشه مکن تیغ بکش بسم الله
سر بکف بر سر کوی تو رسیدم اینک

قصهٔ برق تجلی که شنیدم بر طور
پرده افتاد ز روی تو و دیدم اینک

گر کلید در فردوس شود نیست عجب
خار از پای غریبی که کشیدم اینک

۱۲۱

شبنم هزار سال کند شست و شوی گل
مانند چهره تو نگردد بآب و تاب
مانند صبح خنده نما بر روی گل
هر کس بتماشای دمن باغ واقف است
بلبل به بوستان نکند آرزوی گل
صبح که پرده از رخ گلزار برکشی
شاید که آبرو رفته در آبجوی گل
باد از بهار باغ بریخت خزان آبروی گل
بنگر چه از غمی که دارم ببوستان
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل
چاک دلست باعث کیفیت نسیم
مانند شراب بو زنگ است بسوی گل
دلا چون توهم در دو کون دیده ام

منجمد شد می تپد می گرید از دست فراق	گاه رعد و گاه برق و گاه بارانست دل
روز محشر بهشت و سرمست برخیزد ز خاک	جرعه خوار ساغر لبریز عرفانست دل
دامن خود مادر گیتی مگر دارد دریغ	حالیا پژمرده چون روی یتیمانست دل
وسعت همت مرا از بخل مردم دور داشت	تنگی عالم چه خواهد کرد میدانست دل
بسکه می ریزد بسر خاک سیه بختی فلک	چون هوای موسم گرما پریشانست دل
عضو عضو من چه چسپیده است با ملبوس دهشت	دیده ماتمکده گوی گریبانست دل
بسکه غم ها از تو ای ناوک فگن بر داشتم	سخت شد در سینه ام چندانکه پیکانست دل
باکه سیداری سر جنگ ای فلک شیدا باش	هیچ سیدانی بجرأت مرد میدانست دل
نیست کم از یوسف کنعان بفیض عشق تو	از ذقن در چاه و از گیسو بزندانست دل
فی الحقیقت رشته در تسبیح و در زنار تار	جانی اندر قالب گبر و مسلمانست دل

راه و رسم هر کجا را نیک سیداند اسیر
عاقل اندر شهر و وحشی در بیابانست دل

[illegible]

به خط سیه نور حسنش کجا	که در هند اسلام کم دیده ام
چه گویم که شبها چه روز سیاه	از ان طرهٔ خم به خم دیده ام
سر سرکشان ست در زیر پا	بهر جا که تیغت علم دیده ام
ره عشق چندانکه طی کرده ام	سر گشته بر هر قدم دیده ام
جهان جمله گرباد صرصر شود	نه جنبد ز جا خاک نم دیده ام
ز بت خانه رفتن نه کیش من ست	که نور صمد در صنم دیده ام
عجب نیست دنیا اگر دشمن ست	که بسیار با چشم کم دیده ام

اصح چون نباشد کلام آسیر
لغات بهار عجم دیده ام

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم	در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم
دل ها همه بی درد غم دل بکه گویم	جان ها همه بی غم بکه گریم بکه نالم
رنگ سیه ام نور به چشم دگران داد	شد مردمک دیدهٔ آیینه شمالم

دیدیم شب وصال ز سر تا قدم ترا
جز نور بخت و عقل مجسم نیافتم

خشک ست شاخ نخل مرادم از ینکه من
فیضی ز آب دیده پرنم نیافتم

چرخ کهن کجا و کجا نوجوان من
در پیر زال قوت رستم نیافتم

در جست و جوی او دل دیوانه ام آسیر
چندان ز من گریخت که من هم نیافتم

درین دریا زبیم گردش خود سخت بیتابم
خسی اندر دهان حرف پیچیدن چو گردابم

بلای گردش ایام عیشم تلخ میدارد
نمک آلود گردد می ز شوخی های مهتابم

شجاعت پیشه ام جبن حریفان گر نمی باشد
چو رو تابید از شمشیر آتش گشت سیمابم

برنگ برق از خود رفتنم رنگی دگر دارد
گریزم از خود و در انتظار خویش بیتابم

هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد
درون آینه سیلاب و بیرون گرد مهتابم

صفای قلب من با نیک و بد یکرنگ میباشد
چراغ کعبه و دیر ست یکسان نور مهتابم

قدم خم گشته و سر در گریبان جلوه دارد
همه تصویر معشوق ست در قندیل محرابم

نشسته امروز مرا سخت بگردش و ارد — شیشه می نگر از سنگ فلاخن دارم

داغ های غم قاتل که سراپایم سوخت — همچو طاؤس تن خویش به جوشن دارم

سروی سایه مرا قمری خود کرد آسیر

ننگ عشق ست اگر طوق بگردن دارم

ز سیر لاله و گل چشم آرزو بستم — گشاده شد چو در باغ در برو بستم

ببین گرسنگی غفلتم زیاده نشد — به جای سنگ گران بر شکم سبو بستم

بگرد چهره نهفتم سرشک دیدهٔ خویش — طلسم تازه سر گنج آبرو بستم

جهان ز مرگ شد آزاد تا ز گریهٔ خون — حنا بپای قضای بهانه جو بستم

بشوق قد تو در ضعف تنهی کردم — به شعله که بلند است تار مو بستم

زیک نظر که بگلزار چهره ات افتاد — هزار دسته گل های آرزو بستم

میان قاتل و مقتول درد لم چو گذشت — سپر فگندم و شمشیر در گلو بستم

نماز من به خیال بتان چه خواهد بود — هزار نیت فاسد دم وضو بستم

سرسبزی بهار مبارک بدیگران
ما در ریاض دهر چو شاخ شکسته ایم

از غرق ما مپرس که از چشم اشکبار
دریا به جو دگرفته به کشتی نشسته ایم

بست و گسست ما نبود خالی از خرد
دل در تو بسته ایم و ز عالم گسسته ایم

دارد شکسته رنگی من عالمی دگر
رنگ هزار گل ز ندامت شکسته ایم

بر لب همیشه موج زند خندهٔ نشاط
چون گل اگرچه زخمی و در خون نشسته ایم

همچون شرر بانهمه کم مایگی عمر
صد ره ز سنگ سختی ایام جسته ایم

از خواب چشم بستن ما نیست در فراق
داند غمت که در پی خواب بسته ایم

ما را اگرچه نیکی ما نیست سودمند
مطبوع طبع خلق چو فال خجسته ایم

عنقا اگر شود عجبی نیست ای اسیر
بر بال طائری که خط خویش بسته ایم

صفای سینه ز جام شراب میدارم
دو شاهد از قمر و آفتاب می دارم

طرب کجا دل بریان کجی چه بلهوسیست
امید نغمه ز مرغ کباب می دارم

هرچه‌ می باید مرا در خانهٔ دل جمله هست | سخت بی صبرم که خود را بر در دیگر زدم
ناخنی از ابروی خمدار او کردم بدست | زخمه بر تار رگ جان همچو خنیاگر زدم
بار سنگینی تنم را حلقه کرد از لاغری | پارهٔ سنگی اگر بر سر چو انگشتر زدم
بسکه حلقومم چو ماهی از ازل ببریده اند | دست رد از بی نیازی بر دم خنجر زدم
هیچ معلومم ز دست بی سر و پا نه شد | گردباد آسا براهت پا ز دم یا سر زدم
[illegible] از هم بود از عالم امکان برون | هر دو عالم را ز دم بر هم چو بال و پر زدم
ساخت زنجیرم به شکل گیسوی محبوب من | جا داد ار دو بوسه گر بر دست آهنگر زدم
مهر و مه کردم مسخر از ره دیوانگی | بادشاهم سکهٔ خود را به سیم و زر زدم
دیده ام تا چشم ظاهر را به معنی کار نیست | بردم و آیینه را بر گور اسکندر زدم
شوق گردش بین که چون گرداب در بحر جهان | کشتی خود را به سنگ آسیا لنگر زدم
تا می خمخانهٔ عرفان به جامم ریختند | دست رد چون موج بر سر چشمهٔ کوثر زدم
با همه نازک مزاجی گشته ام غرق سخن | غوطه چون پرتو به آب دانهٔ گوهر زدم

۱۲۷

غزل

از ضعف شد طائر نکهت درین چمن | هر شاخ گل گران نبود آشیانه ام
با صد زبان چو مردم چشم بخامشی | از سرمه ریختند مگر رنگ خانه ام
منصور را که جوش انا الحق بخون طپاند | میداشت نشئه ز شراب ترانه ام
هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت ست | گردد هما اگر مگس آید بخانه ام
سیلاب و برق دهر صد موران و آسیا | دارند اتفاق بتخریب دانه ام
بودی بالفت لب شیرین رقیب من | فرهاد خوب شد که نشد در زمانه ام
چندانکه گوش گربه جهان بود از ازل | گردون نمود جمع برای فسانه ام

هر کس که هست منکر حسن کلام من
بیند آسیر این غزل عاشقانه من

هر جای بوسه از تو بصد جان خریده ام | نوشم بود که از بن دندان خریده ام
مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک | این دُر شاهوار ز نیسان خریده ام
تا گل کند محبت روی تو بعد مرگ | بهر لحد زین گلستان خریده ام

سعی بیگانه تا سبزهٔ بیگانه بود	آشنائی ورنه با هر گل بگلشن داشتم
گرد گل پژمردهٔ فرششش بدست آمد مرا	گاه در زیر گریبان گه بدامن داشتم
سر فدا کردم اگر برپای او نبود عجب	نیتی از خنجر قاتل بگردن داشتم

یاد ایامیکه در پیمانهٔ جرأت آسیر
بادهٔ مردانگی چون آب آهن داشتم

ز دستم کار جز عصیان نمی آید گنهگارم	بهر دردیکه ما را ابتلا سازی سزاوارم
نه چون شمشاد آزادم نه چون قمری گرفتارم	درین گلشن برنگ سبزهٔ بیگانه بیکارم
عجب نبود اگر از نامه ام شوید سیاهی را	ز شرم معصیت اشکی که میریزد بر خسارم
تقاضا خیکه باشد خواه بد نبود دگر وارم	نه چون واعظ سر منبر نه چون منصور بر دارم
و مانع مغفرت را تازه سیازد گناه من	سیه کارم سیه کارم ولیکن مستحق تارم
نه مظلومی هوس دارم نه بر کس ظلم میخواهم	نه همچون چشم خونبارم نه همچون تیغ خونخوارم
برو واعظ برو واعظ که مستی عالمی دارد	بپای یار بیهوشم بکار خویش هشیارم

نخلبند چمن طرز جداگانه منم — معنی تازه باندازه دگر می بندم

به کنم زخم دل خویش بیاد رخ دوست — از گل باغ جنان رخنه در می بندم

گر هوای چمن دهر چنین ناسازست — چشم از جلوهٔ هستی چو شرر می بندم

بعد ازین گرم عنانست چنین گر شب وصل — پای گردون شکنم دست قمر می بندم

می برد شوق چو در باغ تماشای خوش — طرفه گلدسته ز هر تار نظر می بندم

خلعت جاه مرا هست لباس ماتم — شمله از گردش ایام بسر می بندم

در تماشای قدش از قمرهٔ باز آسیر
خار بندی عجبی گرد شجر می بندم

پیش ازین من هم سر نخوت فروشی داشتم — زلف و روی دست پای چشم و گوشی داشتم

پرده بیرون در پیراهن مهتاب بود — من دران محفل که چشم عیب پوشی داشتم

همچو من بیحاصلی در مجمع احباب کیست — گوش بر آواز لبهای خموشی داشتم

یادایامی که از گلهای چشم خون چکان — خانهٔ رنگین چو دکان گلفروشی داشتم

توبه دشوار ز من ترک محبت مشکل
برو ای واعظ بیهوده مده درد سرم

آن ضعیفم که اگر زندهٔ جاوید شوم
از سیاهی به سفیدی نرسد موی سرم

سرخی لعل لبش شد سبب گریه مرا
آب بر آتش یاقوت زند چشم ترم

خواب آرام به میخانه و می میکردم
تکیه از دست سبو بود اگر زیر سرم

در وطن آمدم و اهل وطن نشناسندم
خاک بر فرق غریبی که بشهر دگرم

تاب احسان کسی نیست مرا بسکه آسیم
درد اگر مرگ بود منت عیسی نبرم

ره تکلیف طی کردم به غم خوردن میان بستم
به جای توشهٔ ره بر شکم سنگ گران بستم

لب گلبرگ از طعن و زبان باغبان بستم
گشادم بال از گلشن به جنبت آشیان بستم

به عشق چشم افسون ساز افسون‌ساز گردیدم
ز سحر ناله خواب دیدهٔ همسایگان بستم

بیاد یوسفی گشتم چنان گریان که در صحرا
ز سیلاب سرشک خویش راه کاروان بستم

مرادم کی بر آمد یافتم کی بوسهٔ ابرو
هزاران چله زین خواهش به رگ کمان بستم

سرکشیها همه فواره صفت جنگم بود
صلح باخویش نمودم چو فرو گردیدم

شرمم آیا چه شد از وسعت همت کجنشر
طالب فیصلهٔ تیغ و گلو گردیدم

ساقیا آب می تازه کرامت فرما
خشک از آتش غم همچو کدو گردیدم

خلعت فخر بمن دلق فقیریست اسیر
بادشاهم که گدای در او گردیدم

نیک نعت جرم و روی بیگناهی دیده‌ام
فرق بین از سپیدی تا سیاهی دیده‌ام

دشمن خویشم نگاه بد کنم گر سوی کس
زانکه خواهد داد در محشر گواهی دیده‌ام

چون قدم بیرون نهم واعظ ز بزم ناونوش
باده صاف و کباب مرغ و ماهی دیده‌ام

در دو عالم چشم او بالاست چشم این بزیر
جام درویشی و تاج بادشاهی دیده‌ام

ای خضر در دشت وحشت نابلد چندانیم
جادهٔ سر منزل گم کرده راهی دیده‌ام

در چمن گر جانب بلبل نگاه تیز کرد
پای گل بوسید بهر عذرخواهی دیده‌ام

چون دل خود را جدا سازم از آن دریای حسن
سنکه در خشکی تپید نهاے ماهی دیده‌ام

ازان گذر بدر دوستان نمیدارم
که تاب جور سگ پاسبان نمی دارم

طمع ببال و پر من چه میکند صیاد
سوای خار و خس آشیان نمیدارم

سگان کوی ترا از چه رو کنم مهمان
ز لاغری به بدن استخوان نمیدارم

بجاست گر گل پژمرده است خاطر من
که چشم شبنمی از آسمان نمی دارم

ز عاجزیست که پامال این جهان شده‌ام
قدم ز عجب بسر فرقدان نمیدارم

فگند شوق اسیری مرا بکنج قفس
شکایتی ز گل و باغبان نمی دارم

ز دل امید تحمل محال عقل بود
ازین گیاه ضعیف این گمان نمیدارم

چرا اطاعت دنیا کنم که ذمهٔ خویش
حقوق مادر نامهربان نمی دارم

متاع جلوهٔ یوسف بدیده ارزانست
دران دیار که من کاروان نمیدارم

کجا دماغ بوحشت که در کشاکش جاه
کنم خیال که این دارم آن نمی دارم

بحال غیر زنم خنده چون ز بیصبری
بجای خویش که من هم همان نمیدارم

بگو بغارتم ای راهزن چه حظ بردی
نگفتمت که بجز نقد جان نمی دارم

١٣٣

آن دانه ام که عافیتم نیست هیچ جا | از آسیای گردش لیل و نهار چشم

بی پرتو جمال تو ای غیرت بهار | چون نرگس فسرده ندارد بهار چشم

از مدتی بجلوه گه مهوشان آسیر | دل شانه وار باشد و آئینه وار چشم

میگشاید گره غنچه بدندان شبنم | هست از عقده کشایان گلستان شبنم

کی رسد ظرف تنک مایه بعالی همت | آب آبست بچشمی پامالان شبنم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من | لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

گر بیابان تو اشکی چکد ای شوخ مرنج | هست با شاهد گل دست و گریبان شبنم

نیست همچون لب خندان تو خندان گل تر | نیست چون دیدهٔ من دیدهٔ گریان شبنم

شاهدی نیست که مخصوص بزیبی بود | گوش گل راست بگلشن دُر غلطان شبنم

یاد دندان تو هر گه بچمن می آید | میخلد در جگرم صورت پیکان شبنم

بازگشت همه آخر سوی اصلست آسیر | میکشد جذبهٔ خورشید درخشان شبنم

پاره شد دل لیک دارد نشتر عرفان او | بوی می بعد شکستن میدهد پیمانه ام
مردم بانه ار واطفال پیرو یکطرف | عالمی چون سایه پا شد در پی دیوانه ام

گل به بلبل سرو با قمری سری دارد آسیر
ما درین باغ آشنای سبزهٔ بیگانه ام

دمی ز قطع نیا سود جامه بدنم | دو دم کشیدم و مقراض شد پیرهنم
سوای تفرقه نبود بعالمی که منم | بباد صبح نیا میخت نکهت چمنم
گداخت گرمی تب گرچه استخوان تنم | هنوز شکر گذارم که شمع انجمنم
بیاد قد تو کردم دراز دست جنون | رسید صبح قیامت ز چاک پیرهنم
فتاد چشم بروی تو لیک می ترسم | خراشها نرسد از مژه بهم زدنم
چو غنچه ضبط فغانست با هزار زبان | نهاد مهر خموشی حجاب بر دهنم
ز داغ سینهٔ من عالمی قمر زارست | ستاره سوخته ام لیک شمع انجمنم
بجای سبزه ز خاکم زبان شکر دمید | طریق شکوه نبا شد بعالمی که منم

از نشتر مژگان تو در عالم رؤیا | دریا چو رگ ابر چکید از رگ خوابم
خواهم ز خدا تا صنمی در نظر آید | عمریست که سرگشتهٔ این دیر خرابم
چون چشم گشتایم بتماشای گلستان | مانند حباب لب جو نقش بر آبم
پوشیده مکن نرگس مست از من مجنون | عمریست که لب تشنهٔ این جام شرابم
آن جا که بود خشک زمین چون رگ ابرم | جائی که بود آتش تر اشک کبابم
کردم همه عمر نه طاعت نه گناهی | مستوجب رحمت نه سزاوار عذابم
بازیگه اطفال مرا میکده باشد | هر شعلهٔ جواله دهد جام شرابم
آورد بلا بر سر من الفت گیسو | در کوچهٔ زنجیر گرفتار عذابم

از گوشه نشینی ست اسیر آبروی من
بیرون ز صدف پا ننهد در خوش آبم

گرچه از جور فلک پیرم و بر باد روم | حسن معنی نگذارد که من از یاد روم
کوه و صحراست به پیش قدمم از وحشت | جانب قیس شوم یا سوی فرهاد روم

به ملاقات گل و لاله روم شاد روم

نشتر شکسته خاطر فصاد بشکنم
از من نیاید اینکه علاج جنون کنم

پامال سبز بختی خویشم که چون حنا
خلقی ست قاتلم به که دعوی خون کنم

تسلیم دیگران نپسندد کمال ضعف
بر پای خویشتن سر خود را نگون کنم

شمع قدت شبی که دلم را ضیا دهد
پروانه را ز بزم خود اول برون کنم

کو همتی که صورت گل اندرین بهار
دامان صبر چاک به دست جنون کنم

جز صبر نیست عادت من در هجوم غم
دون همتم اگر گله چرخ دون کنم

مجنون برد به طالع فرهاد رشک ها
از نجد اگر گذر طرف بیستون کنم

مضمون ستم را چگونه طبع من پسند
شرط شکار نیست که صید زبون کنم

یابم چو دست محفل خوبان به یک طرف
آیینه را ز بزم سکندر برون کنم

یابید اسیر دیده پر خون ز خوف مرگ
تا کی تلاش جام می لاله گون کنم

از دهانش سخنی می‌خواهم
سخنی بی دهنی می‌خواهم

از تو دامن زدنی می‌خواهم
دست مشتاق چمن بلبل دل
نکته‌ای از سمنی می‌خواهم
ای صبا نکهت آن زلف بیار
[illegible] شکنی می‌خواهم
تا شود شمع چه سان خاموش
[illegible] می‌خواهم

بی‌خود و خود غلط دلی دارم | در بغل فرو باطلی دارم
یار اندر کنار و من جویا | قصد تحصیل حاصلی دارم
تا خدا کشتیم شکست اگر | از خدا چشم ساحلی دارم
نیست مشکل گشا دین عالم | با که گویم که مشکلی دارم
ناصحا ترک عشق را گوئی | چه کنم طبع مائلی دارم
در دل من خیال عارض اوست | زهره در چاه بابلی دارم
کم ز مجنون نیم به دشت جنون | عشق لیلی شمائلی دارم
رو مکش مائل تو گشتم اگر | من هم ای سیمتن جان دلی دارم
بانهادم بکوچهٔ آن مه | جا به خورشید منزلی دارم

خواب شب شد به من حرام اسیر
صبح در پیش منزلی دارم

به بند و قفل زر نتوان نهادن | اساس شور و شر نتوان نهادن

خواهی که راز تو نشود بر کس آشکار
مسدود باب خانه خود چون حباب کن

برقیست آه خرمن حرص و هوا بسوز
سیلیست اشک خانه عصیان خراب کن

از رمح نیزه لرزه فگن بر تن فلک
وز تاب تیغ زهره مریخ آب کن

گر دیده تو لایق دیدار یار نیست
بربند دیده را و تماشا بخواب کن

خواهی ز دور گنبد گردون اگر نجات
سر در سبوی گردش جام شراب کن

دل را بداغ زن که رخ دوست بنگری
تسخیر آفتاب باین آفتاب کن

صبح تو شام گشت بصد جرم و یک ثواب
باور نمی کنی بدل خود حساب کن

هرگز فریب بحر دم تشنگی مخور
معنی اگر ز دور گمان سراب کن

آزردن دل ست خلاف خدا اسیر
این قول را ز چار کتاب انتخاب کن

گل تر نیست که آسان گل آید بیرون
معنی تازه بصد خون دل آید بیرون

داغ های تن من رشک صد چمن ست
چه گل و لاله ازین آب و گل آید بیرون

پیری رسید رخصت دندان قریب شد
غافل سحر دمید نظر بر ستاره کن

جز یک نظر به سرخی رخسار گل مبین
گلگشت این چمن نگاه شراره کن

گل را به چشم بلبل بی خانمان ببین
شمشاد را به دیدهٔ قمری نظاره کن

چیزی به عاریت ز کسی در جهان مگیر
یوسف چو پیرهن دهدت پاره پاره کن

آخر اسیر غرق بدریای غم شدی
نادان نگفتمت ز محبت کناره کن

شب تا به روز ساغر می پیچ تاب زن
با تیغ آفتاب سر ماهتاب زن

ناخن بسینه دست بستر تا کی زنم
مطرب بیا و زخمه به تار رباب زن

آمد بهار بهر تماشای لاله زار
بالای کوه خیمه به رنگ سحاب زن

بیتاب عشق را به لباس بدن چه کار
چون موج دست در دل کلاه حباب زن

خواهی اگر چو قبله نما منزل سکون
اول قدم به بادیهٔ اضطراب زن

در بزم شوق مستی بی باده خوشتر است
مثل حباب ساغر خود را به آب زن

بی ظهور حسن معنی کی شوی هر دل عزیز
همچو یوسف رونق بازار میباید شدن

میگذاری پا اگر در راه جبر و اختیار
ثابت و سیار چون پرکار میباید شدن

عمر یکساعت اگر بگذشت چشمی سوی
خنده زن چون گل درین گلزار میباید شدن

در غم شیرین بتلخی داد جان بر کوهسار
قائل فرهاد شیرین کار میباید شدن

در تنور چرخ نان از سفر مهر پایست
از هجوم آه آتش بار میباید شدن

گر تو میسازی مداوا جمله باید بود درد
گر تو عیسی میشوی بیمار میباید شدن

نیست شیئی با بدان اندر جهان جا خویش
محتسب در خانه خمار میباید شدن

دیده را بینا بنزم یار باید ساختن
گوش گر در محفل اغیار میباید شدن

صحبت بد بر نتابد خاطر نازک اسیر
کار اگر مشکل بود بیکار میباید شدن

کافری زد کعبهٔ دل را چو مینا بر زمین
جای آن باشد که افتد آسمانها بر زمین

منکه سر بر آستان فقر سودم عمرها
از تفاخر می نهم چون آسمان پا بر زمین

همچو آن طفلی که باشد مهد او را خوابگاه
بیقراری‌ها دل شد باعث آرام من

شبنم و گل را بگلشن سالها تعلیم کرد
خنده‌های صبحگاه و گریه‌های شام من

ضعف دل چندانست گر افتد بسر پیچیدگی
تا قیامت برنخیزد موی بر اندام من

روسیاهی‌های عصیانم چنان مشهور کرد
هر زبان گردید در عالم نگین نام من

چون بمهد طفلی اندر گور هم خواهم تپید
آنچه آغاز است خواهد شد اسیر انجام من

بسکه از وصل تو بالیدی دل ناکام من
آسمان چون پیرهن تنگست بر اندام من

ساقیا در مشربم کفر است ترک بیکشی
بانگ ناقوس است آواز شکست جام من

خنده یوسف ندیدم در ره این کاروان
چون جرس در ناله و افغان گذشت ایام من

بیقراری بر طرف شد در کمال سوز هجر
چون سمندر شعله باشد بستر آرام من

تلخ کامی‌های هجر اوست چندان ای اسیر
میوهٔ شیرین نبخشد لذتی در کام من

۱۴۳

از شرق تا به غرب درین خاکدان غم
چون آفتاب رو به قفا میتوان شدن

تکلیف تا بوسعت طاقت مناسبست
چون روزه مریض قضا میتوان شدن

از ابتدای عمر براه تو میروم
آگه نیم که تا بکجا میتوان شدن

دل در ریاض دهر بنخل هوس مبند
چون میوه رسیده جدا میتوان شدن

در آرزوی مرگ سبک چون حباب باش
از جنبش نسیم فنا میتوان شدن

خواهی اگر نجات کجی ترک کن ز خلق
کز راه راست سوی خدا میتوان شدن

گو جاهلست خلق تو مگذر ز راستی
یعنی بدست کور عصا میتوان شدن

باید نمود نرم دل خود برنگ آب
آئینه پیش اهل صفا میتوان شدن

خون کردن دل از پی احباب خوش نماست
در دست خلق رنگ حنا میتوان شدن

تا چند در کشاکش دام آرزو
یکره ز بند حرص رها میتوان شدن

از تیغ در نیام جهان کم نه ای اسیر
کشور کشا بتنگی جا میتوان شدن

ز تسخیر طیور و جن چو حاصل ترک سامان کن
نگین اسم اعظم گر بود نذر سلیمان کن

بیاد ابرو و زلف و رخش مصرف طاعت شو
بیا در کعبهٔ ایمان بیک شب ختم قرآن کن

ز مور کم نهٔ آخر به عسرت کوش در وسعت
اگر بگدا نه یابی دعوت فوج سلیمان کن

درین گلشن کسی بی زحمت نگردد بهره حاصل
سحر آسا گریبان چاک شو گل در گریبان کن

کفن در بالش و تابوت پیش تخت می باید
اجل بر سر سفر در پیش ره باش سامان کن

بهانی سوختن گر ای سپهر سفله میخواهی
کف خاک مرا بردار و بر عالم پریشان کن

به خارستان عزلت داغ محنت چند بردار ی
بیا در گلشن و خود را به یک ساغر گلستان کن

درین دریا بی ساحل در مقصود اگر خواهی
صدف آسا به کشتی بکشتی غرق طوفان کن

اسیر آسان نباشد دولت بیدار را دیدن
اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن

منم ز بزم تو ای زیب انجمن بیرون
چنانکه سبزهٔ بیگانه از چمن بیرون

مگر سگ تو قدم رنجه کرد شل ها
شد استخوان پی تعظیمش از بدن بیرون

مفلسی کو روزه گیرد حسرت افطارش نبود | لب گزیدن زیر دندان لب جوی دهر مای من

رونمی آورد سوی چشمهٔ حیوان خضر | جرعهٔ می خورد اگر از جام استغنای من

چشم ساقی دیدم و روح از تنم پرواز کرد | شد به یک پیمانه آخر بادهٔ مینای من

آتش سوز درون چون شمع فانوسم گداخت | پای بر جا ماندم و از من تهی شد جای من

با همه روشن دلی از گردش گردون اسیر
صورت خورشید یک داغ است سر تا پای من

با هزاران رنگ سر زد همت والای من | هشت گلزار جنان جزو لیست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست | چرخ اخضر برگ کاه گوشهٔ صحرای من

کل شی هالک هر جا که آمد در میان | بانگ الا وجهه زد کلک معنی زای من

نقش بر پیشانی اقبال من فتح قریب | آیت نصر من الله رایت برپای من

من تجرد مشربم عالم گرفتار قیود | بال و پر تا کی زند طاؤس با عنقای من

در جهان هم از نوای کفر آشنا بیگانه ام | باغ دنیای تو سجن المؤمنین دنیای من

اشک ریزد دیده ام تا دیده ام آن آستین | دامن گرداب شد از چشم گریان آستین

از هجوم گریه همچون موج و گرداب حباب | عین دریا کرده ام دامن گریبان آستین

دوختن بر خاک چشم آرزو تا کی چو مهر | کهکشان شو بر رخ عالم بیفشان آستین

چیست تقصیرم که چون جلاد بهر قتل من | بر کمر زد دامن و برچید دوران آستین

ساعدش چون شمع کافوریست از جوش صفا | چون نباشد صورت فانوس رخشان آستین

رفتم اندر کوچه محبوب سگ دامن کشید | بر درش بنشستم و بگرفت دربان آستین

رست تا از دست من زین خس می چون گردباد | ماند بر روی هوا تا دیر رقصان آستین

جامه عریانی ما راست کافی ای جنون | دامن از مژگان تر از آه پیچان آستین

من چه پروای چمن دارم که از گلهای اشک | در بغل دارد بهار صد گلستان آستین

لقمه غم هست از روز ازل بر خوان عشق | دست ما از خون برد تا برچید مهمان آستین

کی صفای ساعد سیمین او کردم نگاه | از چه شد چین بر جبین و برچیدم آن آستین

ربط چشم تر اگر نیست با دستم اسیر | میکنم پیوند با دامان مژگان آستین

قطع به دستیکه زگیسوی او باشد جدا | دور کن مانند مار از آستین خویشتن

گیسوی محبوب سردادن اسیر آسان نبود
قطع کردم رشتهٔ حبل المتین خویشتن

غفاری ای کریم غضب بر خطا مکن | بر خویش کن نظر به گناهان ما مکن

از عدل و قهر هرچه نمائی بدشمنان | از دوستان آل نبی ام جدا مکن

فرما هرانچه وعده به قرآن نموده | خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن

درحق دشمنان علی انچه میکنی | یارب مکن مکن به من بینوا مکن

از دست نور تهمت کاهی کمین | در دهر زرد رو صفت کهربا مکن

از بهر سرور که به بستند دست او | کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن

بر ساحل مراد رسان کشتی مرا | شرمندهٔ محافظت ناخدا مکن

اکنون که با سحاب کرم کردم التجا | زین باد خشک گشت امید مرا مکن

دارم سر عنایت و جود و عطا زتو | محروم از عنایت و جود و عطا مکن

ای آنکه بر مکان وسیع ست نارشت — گاهی خیال تنگی کنج مزار کن

سنگ فسان کجاست بر از تیغی جهان — ای ترک چرخ تیغ جفا آبدار کن

داری هوای خندهٔ شادی اگر چو گل — صد چاک رخت خویش بفصل بهار کن

رونق چگونه گشت به سر کار عشق اسیر

چون من اگر نبود درین بزم کار کن

گردش وتندلان باشد قفای خویشتن — می برد چشم وجهان مانده بجای خویشتن

رنجه فرمای قدم در محفل عشاق اگر — فتنه برخیزد که بنشاند بجای خویشتن

عرض حسنش سید بدبد که عشقم میکند — گل بجای خویشتن بلبل بجای خویشتن

حق پرستی چیست ترک خودپرستی نام اوست — از خدا بیگانه باشد آشنای خویشتن

ناله بخبر زبان خود به عالم نشنوم — بسکه لبریز است گوشم از صدای خویشتن

میروم بر صفحهٔ صحرا شتابان چون قلم — میگذارم یادگار از نقش پای خویشتن

کبر یکتائی مرا بر صدر وحدت جا داد — کس درین محفل نمی بینم سوای خویشتن

عسل بود سبب ہدم خانهٔ زنبور | سلامت ار طلبی ترک مال و دولت کن
مرو ز گوشهٔ عزلت چو آبرو خواہے | به آب و دانهٔ خود چون گہر قناعت کن
صف نبرد بعینه صف نماز بود | دل آزما قدمی بلکه امامت کن
مکن ز عاشق بیچاره آب تیغ عزیز | علاج تشنگی خویش در قیامت کن
سماعت سخت نیست پیش من واعظ | ملامتم چه کنی خویش را ملامت کن
وفا اگر نکنی دست جور نیز بکش | اگر کنم گله ات باز کسے شکایت کن
چرا تو مہر دہان من اسے دعا شده | برو بچرخ و تلاش در اجابت کن
مرو بخدمت واعظ بذوق ذکر بہشت | بیا بسینهٔ پر داغ سیر جنت کن
کنون که کشتهٔ تیغ جفاے تو گشتم | دعاے مغفرت من ز صدق نیت کن

اسیر خواہی اگر گوشهٔ امان به جہان
برو به خانهٔ زنجیر استقامت کن

کفر باشد ہوس دولت دنیا کردن | کعبهٔ دل چه ضرور است کلیسا کردن

نظر لطف دریغ از من بیدل چہ کنی
عالمی زندہ ز اعجاز مسیحائے تو

دم پیکار خردمندے و نادان دم صلح
عالم آشفتہ نادانی و دانائے تو

دو جہان گر عوض زلف دوتا تو دہند
نہ پسندم بسر خوبی و یکتائے تو

دہنت تنگ چنانست کہ ہنگام سخن
شد یکی عالم خاموشی و گویائے تو

ہر کہ دانست ترا باز نداند خود را
کار آسان نبود علم و شناسائے تو

عاشقی گر بسر کوچہ لیلے بنشین
چند آئی قیس حزین بادیہ پیمائے تو

چہ ہوسہا کہ بہ عزلت بدلت نیست اسیر
عالمی با تو بود وائے بہ تنہائے تو

زاندم کہ شنیدم نام گیسو
افتاد دلم بدام گیسو

شام و سحر از ازل ندارد
صبح رخ یار و شام گیسو

بخشید بہ دیدہ نشئہ مل
بیم دہنش بلام گیسو

صبحے نہ باختہ ام عارض
شامی نہ باختہ شام گیسو

فریاد در حلقه هاست گیسو
هر زیر سر گرهست گیسو
در موم بود سواست گیسو
در نجر بپا بخشد خیز زد
دیوانه و مست گشتکاست گیسو
مشاطه پی نثار دل ساخت

صد طوق بگردنم دل افتاد
سرگشته دلم فتاده گیسو
در دست صباست گیسوی یار
آورد و در سر بلاست گیسو
افتاد دلم به پای گیسو
پاینده باد نقش تو پادشاه تو
نوش سکهٔ بنام ملک گفته اسم

هر که با دا آشناست شاه بود گر گداست	سایهٔ بال هماست سایهٔ گیسوی او
هست جدا گانه راه نیست بر از نگاه	روی کتان سوی ماه روی دلم سوی او

آنکه زرب کبیر در دو جهان ست امیر
از دل و جان ای اسیر هست سگ کوی او

غربال گشت آئنه در بزم گاه تو	از رخنه های تیزی تیر نگاه تو
رشکم مرا به خلوت توحید رهنماست	خواهم بهیچ کس نکنم اشتباه تو
عرش عظیم نیست بجز کرسی درت	خورشید کیست ذرهٔ از گرد راه تو
جانی نداد چشمهٔ حیوان به تشنگان	الا بآبیاری تیغ نگاه تو
از دست برد ترک نگاهت نشد رها	تا آسمان نگفت منم خیرخواه تو
گردون بمن چو سایه زند تیغ آفتاب	جز سر اگر نهم قدم خود براه تو
چشمک زن ست خال تو بر نجوم چرخ	در سایهٔ حمایت زلف سیاه تو
صبح وصال پرتو رخسارهٔ . صبح	شام فراق سایهٔ زلف سیاه تو

صید دل از نثار لب حبیب
صد سنبل و صد گل عجب حبیب
قربان رخ و ناز عطر بیز است
حبیب

حبیب
حبیب
حبیب
حبیب
بی

بی التجا به خانهٔ کس میهمان مشو — رضوان اگر طلب نکند در جنان مشو

ضائع مکن عبث سخن آبدار را — در صحبتی که گوش نباشد زبان مشو

جان را عزیز دار اگر زدم تیغ میکنی — گفتم ترا بعمر که امتحان مشو

دانی گناه نیست سر مار کوفتن — آنجا که جاسے قهر بود مهربان مشو

دولت که بی وقار بود عین زحمت است — از بهر جام بندهٔ پیر مغان مشو

نرمی باهل خلق ز سختی ست خوشنما — تا قادرے که مغز شوی استخوان مشو

آنجا که باهم اند جوانان مباش پیر — جائے که هست مجمع پیران جوان مشو

نفرت ز میهمان ترش رواست خوبتر — گر میزبان بخیل بود میهمان مشو

کن ناله که در دل بوسعت کند اثر — گرم خروش چون جرس کاروان مشو

چون حسن اگر فتاد رهم بر بساط بزم — آزرده اینقدر ز سن ناتوان مشو

روزانه آفتاب و شبانه بود قمر — جز حسن حق فریفتهٔ این و آن مشو

معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود — در باغ بهر سیر به فصل خزان مشو

صید قیامت آمد و شد از جہان
نامدی چشم طالب دیدار او
یکلمہ از زبان و آن قطع سخن
مار گر گردد محرم اسرار او
بلبل از شادی کے گنجد بباغ
جای گل تا ہست بر دستار او
دود آتش از حضار رخسار او
چشم او دیدیم و صحبت یافتیم

نال غم بہ جہان عشرت نیستی ایلی	سوا سے شکر بدرگاہ کردگار مگو
زبان زدست کہ دیوار گوش میدارد	بہ خانہ ہم سخن راز آشکار مگو

نگاہ جوہر یا نیست قدر دان گہر
اسیر ترک سخن ہائے آبدار مگو

آتش طور آتش رخسار او	چشم موسی طالب دیدار او
شاہد گل بلبل گلزار او	یوسف ارزان ست در بازار او
عالمی را گشت این مار سیاہ	الحذر از گیسوئے خمدار او
گل برخسارت مقابل میشود	آب غیرت نیست بر رخسار او
خوردہ ام تیرے کہ بر احوال من	نالہ خیزد از لب سوفار او
مردم چشم تماشا سے جہد	چون سپند از گرمی بازار او
چون دہان اوست شیرین فی المثل	گوش از شیرینی گفتار او
کبک در کہسار و آہو در ختن	شد کباب از گرمی رفتار او

[illegible]

به پیش چشم ترم دارد آب در دیده | ببین که آب ندارد حباب در دیده
به هیچ جا نبود میهمان ناخوانده | چنین سبک که به هجر تو خواب در دیده
نمود گرم چنان نشئهٔ شراب ترا | که سوخت پردهٔ شرم و حجاب در دیده
غبار جلوه‌گه او اگر رسد به فلک | به جائے سرمه کشد آفتاب در دیده
بپوشش کعبهٔ ابرو که مردمک دارد | چو مرغ قبله‌نما اضطراب در دیده
بجاست گر به چمن هست سرنگون نرگس | که پیش چشم تو دارد حجاب در دیده
مدان ز داد مکر و فریب گریهٔ من | که بجز اشک نباشد سراب در دیده
تبسم نمکینت به خواب دشمن د | نمک فشاند مرا چون کباب در دیده
فروغ حسن و جمالت بکور مادرزاد | دهد ضیا چو مه و آفتاب در دیده
صباح وصل مرا همچو شام تاریکیست | که نزد مستان شعاع آفتاب در دیده
چنین نکرد خیال رخ تو جا در دل | که آب اشک نگردد گلاب در دیده
خوش آن زمان که اسیر از پی نوات کشم | چو کحل خاک در بوتراب در دیده

خندهٔ زن آخر این گلشن نماید سنگسار	چون انار خام دندان و جگر افشرده به

در فراق او اسیر در دریا ماندم اسیر
درد دل افزود اگر گردید درد گرده به

تا هست عکس ابروی دلبر در آئنه	هر جوهرست صورت خنجر در آئنه
این تیره باطنان که بظاهر نشسته‌اند	زنگی درون خانه بود بر در آئنه
با اهل دید فیض ز کم ظرف کی رسد	چون بحر کس نگشت شناور در آئنه
در اشتیاق آن رخ پر نور هر سحر	خورشید کوچه کوچه رود در در آئنه
من یافتم بیکشیده از ساغر شراب	کیفیتی که یافت سکندر در آئنه
مژگان به چشم ماست چو خار در آبله	خط بر عذار دوست چو جوهر در آئنه
دل آمد از ذقن طرف روی ساده اش	بست آشیان ز چاه کبوتر در آئنه
از یک نگاه لطف که بر روی فگنده	لبریز شد شراب چو ساغر در آئنه
تا آمده است بر سر مژگان سرشک من	در در صدف گریخته جوهر در آئنه

در بر و بحر جهان از پی آفت زدگان
نوح طوفان شده خضر بیابان شده

دور هر کس که ترا گفت ز نادانی گفت
تو که اقرب ز رگ گردن انسان شده

جلوه گر بین از در نماسی چه عجب
برق پیش نگه موسی عمران شده

لیکنی باز همان کار بد انجام اسیر
تو که صد مرتبه از کرده پشیمان شده

چون کند وا کسی از ناخن تدبیر گره
هست چون غنچهٔ تصویر به تصویر گره

کارم از انجم و افلاک گره در گره است
مهر گره مهر گره خود فلک پیر گره

جز گره هیچ بزندان کدهٔ عالم نیست
عقدهٔ دام گره دانهٔ زنجیر گره

مشکل از دست ستم پیشه نگردد آسان
نگشاید به جهان ناخن شمشیر گره

میکشی گر سر دم بی تو که چون شیشهٔ می
در گلو گریه شد از خوبی تقدیر گره

نقشهٔ موی به جای کمر یار کشید
ساخت مانی عوض ناف بتصویر گره

گر ز نسیم صفت زلف شکن در شکنش
بزبان قلم افتد دم تحریر گره

۱۵۸

شکر این احسان گذارم تا کجا
چون نباشم سرخرو مانند گل

خلق در عهد پیمبر کرده
از هوا خواهان حیدر کرده

ترک شر کردیم و خیر یافتیم
جنس ناقص بود پشیم از کرم

ترک زر کردیم و بوذر کرده
قابل بازار محشر کرده

ای زهی رحمت آسیر خویش را
پیر و شبیر و شبر کرده

گذشتم من ز دنیا این چه کار اکنون رسانکوی
چه کم کردید ای پیر فلک از رحمت عام

بگردن تار زناری بگوش آواز ناقوسی
چراغ تربتم بودی اگر داغی ز طاوسی

دلم پروانه آسا از کمال رحم میسوزد
بکش رو از سیه بختان که من اگر درین گلشن

چو شمعی گریه میسازد پس دیوار فانوسی
شکستم بیضهٔ زاغی نمایان گشت طاوسی

قدم زن اندر آن وادی زهمت گر پسی گم
دل ما را به چشم کم مبین در پیکر خاکی

دو عالم دست افسوسی بود بر دست
فلاطونی به خم میدارم و شمعی بفانوسی

لاغر بهیاست تنم در عشق خط بیکار نیست | تار مسطر گشته ام اندر کتاب زندگی
از دهن حرفی برآور از پی آرام خلق | یک نفس غافل بدست آر انتخاب زندگی
گر دل بیدار داری کلفت زنگ صفاست | سرمه باشد خاک در چشم حباب زندگی

ما و عریانی بمرگ بی تکلف ای اسیر
خضر پوشد چهرهٔ خود در نقاب زندگی

کشیدم در غم هجرت بهاران و آه موزونی | بر آمد روح لیلی از ته تربت چه مجنونی
ز نادانیست امید گشایش اندرین عالم | گره اندر گره باشد که گردونی بگردونی
به فرقم سنگ میبارند و می خندند بیدردان | منم در دهر چون در حلقهٔ اطفال مجنونی
خمستان جهان بی بادهٔ حکمت نمی بینم | سر هر خم که وا کردم در او دیدم فلاطونی
نهان باریدم اشک و جوش زد موج خرابیها | دو عالم غرق طوفان شد ز آب چشم مکنونی
بداغ لاله از جوش بهاران شمع قانع | به میخواران چه کیفیت بود از حب افیونی
چه کیفیت ببین میخواران درین میخانهٔ هستی | زمین در ته مینا و گردون جام وارونی

نظر کردم هجوم مور در گنج ویرانی
یقینم شد بجا بست اندرین منزل سلیمانی

بجوابم بود در شب امن شک گلستانم
گشادم دیده و در دست خود دیدم گریبانی

نصیب از قالب خاکی مرا شد چشم گریانی
چه سیری زبودن همین خاکی و بارانی

تعلی کردم و مثل شرر شد نا سزاوارم
زدم از باد نخوت بر چراغ خویش دامانی

نبر بندانم چه حاجت بوسه بر سد رهم گردد
سرت گردم مرا زنجیر کن از بد احسانی

نخواهد دید کس چون اشک گرد کلفتم هرگز
بعمر خضر صحرای بعمر نوح طوفانی

مشو از وسعت دل بیغدر حیران که در دشت
کشیدم دامن هر ذره و کردم بیابانی

همین داغ عشق و حیرت حسن جهانگیرش
جهان از ماه تا ماهی بود یک چشم حیرانی

بفیض داغها مستغنی از سیر چمن گشتم
که در آغوش چون طاوس سیدارم گلستانی

فروغ شمع روشن پیش رخسار معاذالله
گران بر خاطر نرم است چون ناخوانده مهمانی

نمیدانم که اندیشند از پیکان زخم من
جفاکیشان که بگذارند صد یوسف بزندانی

اسیر اشک سلسل وز شب از چشم میآیم
چو من در حلقه ماتم نباشد سبحه گردانی

خط تقدیر من دیده بر شمشیر کی
چشم آیینه کم امروز پریشان نظرت
دو زبان کاتب تقدیر بحالم نگاشت
کرده‌ام جرم زدم تیغ شمشیر کی
آب حیوان بهوای خضر بار ایا شد
بعد ازین دست من و زلف بالم کی
پای من یافت گر از حلقه زنجیر نجات
در جهان وصل کی نیست بتقدیر کی
وصل حاصل شدنی نیست بتدبیر کی
دیده در خواب مگر زلف گرهگیر کی
چه بلا لذت زخم است که طاوس فلک
میکند رقص بآواز پر تیر کی
[illegible] تنگ کند هر فلک بجو نیست

160

عاقل از زلف گرفتاری زنجیر کسی [illegible]
عقده بر عقده ز زلف [illegible]
عشق در سلسله زلف [illegible]
[illegible]

صدا

صدا در گوش دل از کوچهٔ زنجیری آید
درین بازار بی سودا نمی آید خریداری

بشوق صیدگاه تو که پر کش تیر از صید
نه آهوی بصحرا نه طاوسی بگلزاری

بیک لغزش همه افعال مردم فاش میگردد
که صحن خانه بازار است اگر افتاد دیواری

برو بلبل بکار خود مرا بس بهشت نمی زیبد
تو و تعریف گلزار و من و توصیف رخساری

تجلی گاه جانان کو تجلی گاه جانان کو
الٰهی تاب دیداری الٰهی تاب دیداری

اسیر از آتش خشمش نشانی نیست میدانم
که اشک از شرم عصیان ریخت بر روی گنهگاری

رخ و خال جانانست باغی و زاغی
چو شب رو که باشد بدستش چراغی

بهمانی غم دلبر یم ما را
نه آبی نه اشکی نه نانی نه داغی

طمع دارم از دور مینای گردون
شب ماهتابی و پُر می ایاغی

ز یارم بمن کی رساند قاصد
سلامی پیامی نشانی سراغی

عبث میکند پند بیهوده واعظ
نه او راست مغزی نه ما را دماغی

بر خون کشتگان که لبت خنده ناک بود
واقفت ز آب خنجر ناز و ادا شدی

الحق فزود رونق رخسار قیمتت
زین پیش سیم بود و اکنون طلا شدی

اکنون که سوخت خرمن صبر تو همچو من
آگه ز برق شوخی رنگ حنا شدی

بر سر که خاک بخت ترا انقلاب به مهر
آیا بگوی کجروشی با چرا شدی

اکنونکه در فراق دلت پاره پاره است
صد شکر واقفت ز دل چاک چاک شدی

اکنون ببخش جرمم و بر خود قیاس کن
بیجرم بوده و سراپا خطا شدی

ریزد بسرشک خون قره ات منتور اسیر
منت خدای را که تو همرنگ ما شدی

از ره شرم سر افگنده بپا می آئی
ای بقربان تو جانم ز کجا می آئی

عرق شرم بروی تو چو گل بر شبنم
همه تن نازکی و جمله حیا می آئی

صاف پیداست ازین نازکی و تیز روی
بوی گل هستی و همراه صبا می آئی

آستین بر زده دامن بکمر تیغ بکف
می شناسم که پی کشتن ما می آئی

١٦٣

چنان ز زمرهٔ چندین ... شده است | که جای خندهٔ گل نیست در چمن خالی

ز بودن دگری تا که قدر ما باشد | گذاشتیم ازین خانه در وطن خالی

دلیل تنگی حال است وسعت دل | چو آستین کریم است دست من خالی

گر بخت قیس ز بنشیم اگر چه بردارم | بود خانه ز زنجیر خویشتن خالی

بوقت صید خدنگ نگاه او خواهد | ز کبک کوه ز آهو شود ختن خالی

بکار کس صدف بی گهر نمی آید | چه خط برم چو ز دندان شود دهن خالی

چنان ز خویش رسیدم ز جوش وحشت دل | که تن ز جان و ز تن ماند پیرهن خالی

قلم سپرد بدست آسیر و گفت فلک
ز تیشه چند بود دست کوهکن خالی

آمدی بهر دل صاحب ایمان نشدی | آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی

وای بر پستی بخت تو که آیات مجید | از نبی یا نبی و قائل قرآن نشدی

این همه جهل مرکب ز که آموختهٔ | صد گنه کردی و از کرده پشیمان نشدی

واقف از مسئلهٔ طاعت یزدان نشدی

این زمان گفته‌ام و تا به قیامت گویم — که ز تنها نشود انچه تو تنها کردے

ذرهٔ را بزمین رتبه اختر دادے — قطرهٔ را بصدف گوهر یکتا کردے

ای زهی شان رحیمی که ز اغماض نظر — جرم را وعدهٔ تعذیر بفردا کردے

کار مشکل بنظر آمد و آسان گردید — چشم بر هم زدم و حل معما کردے

نفس با اثر از دل بلب ما آمد — دلو پر آب ازین چاه تو بالا کردی

نم اشکے سبب دفع گناهانم شد — از پی پیشه علاج کف دریا کردے

سختی یا بدی یا قدمی یا کرمے — از پی عفو چه سامان که مهیا کردی

کار خیر ست ازین دست بآن دست اسیر
حق همان با تو کند انچه تو با ما کردی

مشکل از ضعف بود دیدهٔ ما را نظری — نظری ای بت خوش چشم خدا را نظرے

یاد روزیکه جهان خالی از الطاف نبود — پادشه را کرمی بود و گدا را نظرے

من هم ای ماه وشان چشم بره می بودم — با من دلشده تا بود شما را نظرے

روشنی خانه پذیرفت که هر قفل کشاد
روز فردا همه یابی ز خداوند کریم

باغ بشگفت که هر غنچه گلستان کردی
آنچه امروز بمن از ره احسان کردی

تا ابد دست عزبان تو مریزاد اسیر
التجا کردی اگر از شه مردان کردی

معلوم شد که عاشق زار کسی شدی
با این شکوه و حشمت و جاه سکندری
اکنون ترا وفای من و جورهای خود
گردون کشید از تو مگر انتقام من
بازار حسن یوسفیت سرد شد ز عشق

چون من بدام زلف شکار کسی شدی
شرمت چه شد که آینه دار کسی شدی
خواهد شد آشکار که زار کسی شدی
پامال چون خزان ز بهار کسی شدی
آخر چو من غریب دیار کسی شدی

تیغ نگاه تند بآن آب و تاب نیست
تا چون اسیر سینه فگار کسی شدی

یارب چه وصف آن لب گویا کند کسی
احیای مرده مثل مسیحا کند کسی

چو موج بحر جاری کو به بالا میکند روی — تن من میرود سوی دل من میرود سوی

میرس از بیقراریها به بحر آتشین خوی — کباب آسا همی غلطم ز پهلوی به پهلوی

چه کم گردد ز تو ای چرخ گر بر تربتم باشد — گلی از داغ طاوسی چراغ از چشم آهوی

خیال قد او در دیده نمناک دانستم — به گلزاری نظر کردم اگر سرو لب جوی

مثال ماه کامل بازخش ز سادگی باشد — نه مژگانی نه دندانی نه ابروئی نه گیسوئی

بیک نظاره است زاهد دهد بر باد تقوی را — نمی خواهد شکست توبه و زدست بازوی

دران محفل که مستو دست ساده باده گلگون — چه مینای تهی هرگز نباشد رنگ روی

ز بعد مرگ من موزونی طبعم همی خواهد — که بود لوح تربت نیز جز سنگ ترازوی

بحق زخمی من مرگ باشد بهتر از مرهم — رفوی چاک دل باید ز تار موی گیسوی

لب معجز نمای تو جواب سامری گوید — چه غم طاوس اعجاز تر از ان مار جادوی

ز نقش بوریا در خانه خود نردبان دارم — بود معراج من گشتن ز پهلوی به پهلوی

غم سنجیده ام همسنگ یوسف کرده کم سنگم — که شد مرغ دل من صید شاهین ترازوی

بمو ہاے سیہ آمد سفیدی | بہ پیری صبح شد شام جوانی
سپہر پیری ترسم بر در شک | نگیرم بعد ازین نام جوانی
ز شرب می جوان گشتم بہ پیری | بہار آورد پیغام جوانی
چراغ داغ یکسان ماند روشن | بہ صبح پیری و شام جوانی
گلی کو تازہ شد افسرد آخر | خم پیریست انجام جوانی
بہ عشق خطّ سبز او شدم پیر | چکاندم زہر در کام جوانی
جوانہ مرگ چون مردم قضا گفت | مبارک خواب آرام جوانی
صرفت العمر فی سو و تعب | ہزار افسوس ایام جوانی

اسیر اکنون بہ پیری مثل شیر ست
می کو بود در جام جوانی

او در ہمہ دل گذاشت پائی | کس در دل او نیافت جائی
از قامت اوست فتنہ برپا | محشر نبود بجز صدائی

تیرت بہر نشانہ کہ از شست میرود | رشک آیدم چنانکہ دل از دست میرود

گر دیست برق در رہ بیتابی دلم | از فرش تا بعرش بیک جست میرود

شبنم شراب گردد و جام شراب گل | در گلشنی کہ آن بت بد مست میرود

یار در صحبت اغیار نشست | مہر در سایہ دیوار نشست

ترک خشم او کند ساکن دل بیتاب را | زندگانی کشتن آتش بود سیماب را

خشکی زہد تا کجا عالم آب خوبتر | خرقہ زاہدان مارہن شراب خوبتر

وقت نزع آمد و از دوست ندارم خبری | کاش پیش از ملک الموت رسد نامہ بری

تا یک نظر بخال سیاہ تو دیدہ است | مردم بچشم آئنہ شوخ دیدہ است

عشق چون طرح محشر اندازد | لرزہ در ہفت کشور اندازد

سپر آسمان دو نیمہ شود | تیغ خورشید جوہر اندازد

نیزۂ کہکشان بخاک افتد | دست مریخ خنجر اندازد

مثلث

قیصر عالی نژاد و خسرو کشورستان
حاتم دریانوال و رستم شمشیرزن

بوی خلقش را نسیم آرد اگر بهر فروخت
غنچه بندد در گره نقد بهار صد چمن

بگذرد از طور موسی بگذرد گر بر درش
عیسی از گردون فرود آید چو آید در سخن

تیشهٔ جان در پیکر شیرین چو عیسی در دمد
دامن تقلیدش را آید بدست کوهکن

زور ایمانش کند گر بازوی ایمان قوی
آتشی از سنگ بت خیزد که سوزد برهمن

نسبتش با سائر عالم بهنگام مثال
همچو آن فرقی که باشد در میان جان و تن

نصفت و بسکه داند عابد صحرانشین
ذکر اره می نماید دور از نخل کهن

حسن خلق او دل آفاق چندان گرم کرد
آب آئینه بجز یک نفس شد سوختن

حبذا شیخی که از ذکر صفت های طینتش
چون صدف گردد دهان با گهر یاسمن

چون زلیخا محو رویش سبزه رنگان جهان
مصر شهر لکهنو و او یوسف گلپیرهن

هر که بیند جلوه اش سیر گلستان میکند
زلف سنبل چشم نرگس چهره گل غنچه دهن

جان و دل تعبیر نازک بوی گیسو و لبش
آن یکی لعل بدخشان آن دگر مشک ختن

171

من منتظر بداد رسانی که ناگهان — آن فتنه در رسیده در پردهٔ آه کرد

زانجا گریختم به عدالت شتافتم — عرضی نویس از سر رحمت نگاه کرد

عرضی نوشت و پول گرفت و بمن سپرد — آمد وکیل و بر دو و کس را گواه کرد

کرد آن خبیث شعبده پرداز عافیت — کاریکه با فلک زدگان غول راه کرد

ظالم چه از وکیل که خود حاکم قضا — جلاد بود خون من بی گناه کرد

مفتی سوای فتوی جبر بده نگفت — ناظر به جامهٔ کهن من نگاه کرد

حیران شدم که عاقبت این را علاج چیست — باید شکایتی به بر بادشاه کرد

کردم چو رو به بارگه از چوب دورباش — اعضای من شکست و دلم آه آه کرد

عرضی چو حال مفت ندیدی ز من بود — جاری دبیر شاه پس از هفته ماه کرد

بردند پیش حاکم آنجا کشان کشان — من صد سلام کردم و او یک نگاه کرد

آخر پس از تکلف و بعد از هزار عجب — حرفی ز من شنید و دو صد اشتباه کرد

گویا تقبل گاه رسیدم که از غرور — زخمی مرا بخنجر طرف کلاه کرد

خداوندا بہ حق این شب قدر	طفیل آنکہ ہست آفاق را صدر
ہلال جسم زار این مریضہ	بہ یک ہفتہ شود از فربہے بدر

مسدس بطریق مناجات

در بحر عطا با ما مدد کن	گل باغ سخا با ما مدد کن
امام اتقیا با ما مدد کن	شہ خیبر کشا با ما مدد کن

علی مرتضے با ما مدد کن
وصی مصطفے با ما مدد کن

دمی مانش عشرت ندارد	گل ما زنگ از راحت ندارد
دل ما بیش ازین طاقت ندارد	جبین جا جز بدرگاہت ندارد

علی مرتضے با ما مدد کن
وصی مصطفے با ما مدد کن

نہال خرمی از پا درافتاد	غم دہم بر سر یک دیگر افتاد

[illegible] غم دل ہم بر ویران افتاد
[illegible] افتاد
علی مرتضی با ما مدد کن
وصی مصطفی با ما مدد کن
[illegible]
علی مرتضی با ما مدد کن
وصی مصطفی با ما مدد کن
[illegible] دست ما را

زمین سخت آسمان دور دست ست ما را
علی مرتضی با ما مدد کن
وصی مصطفی با ما مدد کن
لباس تیرہ چون [illegible]
[illegible]
بتاراج گلستان [illegible]
علی مرتضی با ما مدد کن
وصی مصطفی با ما مدد کن
نو میدانی اگر [illegible] دست ما را
کہ احسان تو [illegible] دست ما را
جہان ہم زشت [illegible] دست ما را
گوارا نیست [illegible] دست ما را

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

چنان آشفته ام از درد و محنت | که عرض حال را هم نیست فرصت
ز کثرت رخت بستم سوی وحدت | تمیز ما و من گردید رخصت

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

شه اقلیم عز و جاه دستی | فروغ چشم مهر و ماه دستی
ز پا افتاده ام یا شاه دستی | به جاهم فی سبیل الله دستی

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

شمیم گل گریزد از دماغم | نمی گردد نسیمی گرد باغم
بر آید نور چون دود از چراغم | هلاهل میشود می در ایاغم

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

ترکیب بند

پروانه به شمع کار دارد	بلبل زگل افتخار دارد
از غنچه آفتاب هر صبح	سر با جگر فگار دارد
از دیدن ابر رقص شادی	طاوس بکوهسار دارد
در عشق کتان زدست مهتاب	پیراهن تار تار دارد
چون ریگ روان زشوق لیلی	مجنون دل بیقرار دارد
از لاله چراغ داغ شیرین	فرهاد سر مزار دارد
گیسوی ویس که شکل دام است	مرغ دل ما شکار دارد
از زلف عرق فشان عذرا	وامق مژه اشکبار دارد
از داغ غم ایاز محمود	دل غیرت لاله زار دارد
یوسف در ملک مصر و یعقوب	در کنعان انتظار دارد
من با دگران چه کار دارم	مهر شه ذوالفقار دارم

کامل اندر کمال مست ست
ناقص بزوال نقص مست ست
صیاد پے نوال مست ست
گلچین بچمن ز گل طلبناک
رمال بشکل فال مست ست
مسرور زنایچہ منجم
قارون بحصول مال مست ست
حاتم بسخاے نوش فاخر

از عنبر خویش گاو سر ست	آہو بر مشک ناب نازان
بوجہل براہ کبر و نخوت	بر کردۂ ناصواب نازان
زاہد در حین ضعف پیری	بر سرمہ و بر خضاب نازان
دہقان بہ خیال کشتۂ خویش	بر تیرگی سحاب نازان
آن خانہ کہ فرش ہم ندارد	بر چادر ماہتاب نازان
در میکدہ ہا شراب خواران	بر جام می و کباب نازان
عالم بادقت طبیعت	بر حاشیۂ کتاب نازان
خدام و مصاحبان سلطان	بر خلعت و بر خطاب نازان

من با دگران چہ کار دارم
مرشد ذوالفقار دارم

صوفی بہ سماع و حال مست ست	عالم در قیل و قال مست ست
عاشق بہ خیال دوست مفتون	شاہد بہ جمال مست ست

کاتب بخط خوش مست ست
شاعر بسخن خیال مست ست
در شام ... جمال مست ست
نظارگی ہلال مست ست
در بتکدہ برہمن بناقوس

١٧٦

در بیت الاسد ہلال مست ست
سلطان بتاج و تخت نازان
طاؤس بحسن بال مست ست
من با دگران چہ کار دارم
مرشد ذوالفقار دارم

[illegible]

قائل به ملا حکیم یونان
خالی ز عقل کار فرما

هندو به فریب بت گرفتار
مقصود کجا به سنگ خارا

آتش به قیاس گبر معبود
آتشکده معبد مجلا

وهابی گمره از تباهی
در دشت ضلال کام فرسا

سرگشته مجوسیان گمراه
غافل ز عذاب حق تعالی

سنی به محبت ثلاثه
گسترده به چار سو مصلا

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذو الفقار دارم

روزیکه حیات من سر آید
خورشید ممات بر سر آید

لبیک قضا رسد بگوشم
پیک اجلم ز در در آید

پامال خزان شود گلستان
سیلاب عدم بکشور آید

چون باده ز شیشه آب از چاه
این روح روان ز تن بر آید

۱۷۷

با آل عبا شوند محشور	آنانکه بدین حق گذشتند
رضوان گوید که هست مامور	نزدیک به خلد آسیر با من
نزدیکی ازان گروه یادور	آنانکه براه مستقیم اند
هستم از شیعیان مشهور	گویم که ز من نه شناسا

من با دگران چه کار دارم

مهر شه ذوالفقار دارم

مخمس غزل

صائب

مگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا	مشو چو سبزهٔ خوابیده مست خواب اینجا
نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا	نمی سزد که پسندی به خود شتاب اینجا

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

گشاده لف شب و چاک امن سحرست	سپر فگنده بمیدان آسمان قرست

اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

زمشق حرص و هوا چون آسیر شوتایب | سر وز صفحهٔ ایجاد خاسر و خائب
چه سود ازین که کنی حرف حق ز دل غائب | تراز معنی اگر هست بهرهٔ صائب

ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

مخمس غزل حافظ

صورت شام سیه روی سحر می بینم | سنگ همسنگ بیاقوت و گهر می بینم
حالت جملهٔ جهان نوع دگر می بینم | این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

سر برافراخت بهمتائی خورشید قمر | سینه بشگافت صدف را و برون جست گهر
طفل اشک از من و از تاک جدا شد دختر | دختران را همه جنگست و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

دختر از دست تهی شکوه به نادر دارد | مادر از خاطر پرچشم به شوهر دارد

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

مخمس بر مصرعه حضرت امجد علیشاه جنت مکان انار الله برهانه

ادا ز ناز حسینان نازنین دانند
کمان کشان و خدنگ افگنان کمین دانند
مصوران روش صنع نقش چنین دانند
ملوک منزلت افسر و نگین دانند
امور شرع مبین عالمان دین دانند

به تخت گاه سحر چون شه جهان آمد
سوال مجتهد العصر و الزمان آمد
خوشا جواب که در ذهن نکته دان آمد
عجیب مصرع برجسته بر زبان آمد
امور شرع مبین عالمان دین دانند

خوشا شهی که باین ملک و افسر و دیهیم
بحکم خویش دهد حکم شرع را تقدیم
شنید مسئله و کرد دفعة تسلیم
نمود دستخط خاص این چنین ترقیم
امور شرع مبین عالمان دین دانند

عجیب مصرع رنگین زهی فصاحت آن
که قاصر است بوصفش زبان اهل زبان
کنم به بزم فصیحان اگر به فخر بیان
هزار بار نویسد بآب زر سحبان

امور شرع مبین عالمان دین دانند
امور مملکت خویش خسروان دانند
امور شرع مبین عالمان دین دانند

۱۸۰

غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

منکه از ولوله شرم گنه بارانم — منکه در میکدهٔ شرع زهشیارانم

منکه سررشتهٔ تسبیح نکوکارانم — منکه در صومعه سرحلقهٔ دیندارانم

نگه کافر آن غنچه ایمانم سوخت

قطره زن وحشی بی برگ و نوای نگذشت — در بیابان جنون ابر عطای نگذشت

رفت عمری که عرق ریز گدای نگذشت — مدتی شد که بدشت آبله پای نگذشت

جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

روبروی تو اسیر آمده هشیار حزین — غم پوشیدهٔ خود را مکن اظهار حزین

آتش نو مزن از گرمی گفتار حزین — نفس سوخته در سینه نگهدار حزین

این چه افسانه گرم ست که مژگانم سوخت

مخمس غزل ناصر علی

خود فراموش از آن لمعهٔ رخسار شدیم — قطره بودیم که در قلزم زخار شدیم

صورت جم همه در جام تماشا کردیم	حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم	
معنی آمد به تماشای رخ صورت ما	اکتفا کرد به یک موج می عشرت ما
نیست چون مهر پریشان نظر عادت ما	جلوهٔ غیر ندید آئینهٔ غیرت ما
عالمی را به مثال تو تماشا کردیم	
یوسفی بود به زندان که خریدار نداشت	شاهد پرده نشین رونق بازار نداشت
راز سربستهٔ معنی به زبان کار نداشت	حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم	
اشک از چشم طلب کردم و گوهر بخشید	خواستم زخم ز شمشیر و گل تر بخشید
غم به غم داد جهان قند مکرر بخشید	سخی چرخ مرا نشئهٔ دیگر بخشید
باده از آتش این سنگ به مینا کردیم	
آه آه جگرم مرغ خوش الحان بهشت	داغ داغ بدنم لالهٔ بستان بهشت

جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم

مخمس غزل بیان مصطفی

از سینه تیر آه درونی نمی رسد	بر فرق تازه داغ جنونی نمی رسد
با ضعف دل اسیر فسونی نمی رسد	اکنون بدیده قطرهٔ خونی نمی رسد

ای مصحفی چه شد که جگر داشتیم ما

مخمس در مدح جناب امیر علیه الصلوة والسلام

یقین زبسکه بهر برادر آورده	حدیث لحمک لحمی زلب بر آورده
دلیل روشن ازین نیز بهتر آورده	نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده

مثال نور خود و نور حیدر آورده

مکن شتاب سیدی براه راست بایست	که ذات حیدری احمدی باصل یکیست
کسی برتبه شیر خدا برابر نیست	قرار منبر یوم الغدیر ازین رمزیست

که سر ز جیب محمد علی بر آورده

عنایت ازلی ترجمان انت منی ست	کلام عظمک عظمی نشان انت منی ست

خطاب لحمک لحمی نشان انت منی ست
حدیث جسمک جسمی بیان انت منی ست
که بر لسان مبارک پیمبر آورده

نهاده وقت ولادت به خاک کعبه جبین
نیاز و بندگی از بطن مادر آورده

دمی که بود ید الله در آستین نبی — کسی نبود به جز مرتضی قرین نبی
علی بهر دو جهان ست جانشین نبی — خدیجه نور علی دیده در جبین نبی

به شادمانی داماد دختر آورده

برقص انجم و مهتاب و آفتاب فلک — جهان ز اوج سما تا ره تا حضیض سمک
شد آخنده شادی چو غلغل شالک — بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک

درختهای جنان حلّه‌ها بر آورده

به ساکنان جنان جبرئیل در گفتار — که مژده باد به خاصان حیدر کرار
ز موج موج زبان سلسبیل شکر گزار — درخت طوبی اسناد جنت الانهار

برون بنام محبان حیدر آورده

جدا مباد کسی را ز پای حیدر چشم — که روشن ست نظاره‌اش چو اختر چشم

امام اوست که در تن حیات نو را
چو عیسیٰ از نفس روح پرور آورده

چو خلق کرد علی را درین جهان ایزد	کرم نمود به حق جهانیان ایزد
اگر به هر دو جهانست مهربان ایزد	ز بس محبت سکان آسمان ایزد

به شکل او ملکے را مصور آورده

گذشت از سر طوبیٰ و جبرئیل امین	مقام قرب خدا یافت از ره تمکین
شفیع حشر خطابش شد و امام مبین	مقام مجد گرفته به عرش علیین

لوائے حمد به صحرای محشر آورده

علی که رجعت خورشید بر سپهر نمود	علیه الف سلام و علیه الف درود
چه غم چو شپره وار است کور چشم حسود	چگونه نور کسی را بگل توان اندود

که آفتاب فروخته را ابر آورده

علی خدائی و پیغمبری نمایان ساخت	که پنج نوبت اسلام در زمانه نواخت

١٨٧

تویی مطاع که اقرار بر اطاعت تو
تویی رئیس که اقرار بر ریاست تو
تویی خلیفه که اقرار بر خلافت تو
تویی امام که اقرار بر امامت تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

سپه که خواند به جنگ جمل بزم قتال
ولی چه حمله رو به مقابل ضرغام
بدان سپاه که آید پی نبرد امام
گروه شوم خدا بود لشکر اسلام
مخدرات رسول از حرم برآورده

بجا سپاه سلیمان بهجوم مور کجا
معاویه که بسبب گشت جنگ صفین
صف غزال بجنگ غضنفر آورده

خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا
بآیت اولوا الارحام سر در آورده

معاندان تو بی شبهه سرنگون شده اند	زخلد در سقر از بخت واژگون شده اند
زفهم ناقص خود گمره و زبون شده اند	زبیر و طلحه که از بیعت برون شده اند

اجل نبرد خدا شان مکدر آورده

سجود بر در ابلیس کرد و شد بنده	طریق دین نبی را ز بیخ برکنده
نعوذ بالله ازین دانش پراگنده	قضای چرخ بران جاهلی زند خنده

که در مشاوره حرف فزور آورده

همان که زبخت عبث خون صد مسلمان را	همان که پیشه خود کرد کفر و خذلان را
همان که گشت مقلد طریق شیطان را	همان که خسته اشرار کرد عثمان را

عزا نهاده بپاداش لشکر آورده

به هر بلا که شود مبتلا بجاست بجاست	به هر عذاب که افتد برای او زیباست

زهی علی که چنان در نماز محو شده
که سجده با الم زخم منسکر آورده

به خلق خُلق عمیمش چو آیهٔ رحمت	زبان ختم رسل عالم هزار لغت
کسی نبود جز او متصف به جمله صفت	نموده مرده و زنده دو تن به یک صورت

زیک حقیقت مخفی دو پیکر آورده

به فرش خفته شه بحر و بر شب معراج	به عرش همره خیر البشر شب معراج
گهی به خانه گهی در سفر شب معراج	سخن به پرده علی گفت در شب معراج

صباح تهنیه پیش پیمبر آورده

در آن مکان که ز دیوار و در نبود نشان	بجز علی و محمد که بود صدر مکان
عجب شبی که بهنگام صبح صادق آن	نبی ز دلهٔ شب کرده نیم سیب عیان

ز جیب نیمهٔ دیگر علی بر آورده

گهی برو کز زمین گاه بر سر گردون	علیست راهبر و مصطفی است راهنمون

نور صباح عید فروغی ز صبح تو
شام شب برات چراغی ز شام تست

گلشن تمام بر خط حکم تو سر نهاد
نرگس کنیز تست صنوبر غلام تست

روزی که زیب محفل عشرت طلب کنی
گردون بر یک شیشه و خورشید جام تست

آن را که خلق نام نهادست ماه نو
نقشیست کز سم فرس تیزگام تست

خندد گل مراد ز هر نقش پای تو
چون موجهٔ نسیم بهاری خرام تست

سوی اسیر کن نظر لطف از کرم
هر صبح و هر مسا بامید سلام تست

قطعه

ای سرو قدت سرو گلستان وزارت
وی مهر رخت مهر درخشان وزارت

از رشتهٔ تدبیر تو گردید مرتب
شیرازهٔ اوراق پریشان وزارت

از صبح ازل چون گل رویت بشگفتست
در گلشن عالم گل خندان وزارت

با مصرع قدت نرسد مصرع طوبی
خوش مصرع برجستهٔ دیوان وزارت

تا ابر عطای تو نه بارید بعالم
سرسبز نگردید گلستان وزارت

یک شاهسواری نبود چو تو درین عهد
در معرکهٔ شوکت و میدان وزارت

به کارگاه جهان خلعت سرافرازی

گرفت راستی طبع او زمین و زمان

بدست آمده را لعل بی بها آمد

ز فیض عکس لب لعل دلبر مه پاره

که آفتاب حضور رخش سها آمد

تا ای وزیر فلک پایه آسمان پایه

نشاط عید بدستور شه مبارکباد

همیشه شام و سحر بر قد تو راست بود
ز فیض شاه جهان خلعت سرافرازی

قطعه

ای چشمهٔ سخاوت و ای منبع کرم
گردیده به جود و سخا در جهان سمر

دریا و کان لعل و گهر گشت کامیاب
جاری شد است فیض عمیمت بحر و بر

هر قطره از عطای تو دریست در صدف
وز فیض تو به سنگ بود لعل هر شرر

از آفتاب رای تو هر ذره آفتاب
وز ماهتاب روی تو هر شام چون سحر

تیغت اگر بمعرکهٔ کین علم شود
یکسر گذر کند ز سر خصم تا کمر

رخشنده تا باوج سپهرست آفتاب
تابنده است تا به بسیط زمین قمر

عیش بهشت وقف محبان تو بود
تا حشر دشمنان تو فی النار و السقر

قطعه

صباح عید که عیش و طرب فزا آمد
بپای بوسی دستور شاه ما آمد

ثواب داد بدستش کلید باب قبول
پی نماز چو در خانهٔ خدا آمد

[illegible]

بوقت جنگ عدو فیل کوه پیکر او	کشید نعره کز و کوه در صدا آمد
زهی سمند سوارے کہ از وفور شتاب	چو موج در یم و در باغ چون صبا آمد
بشعر معنی بخت بلند او بستم	بدام من ز قضا و قدر ہما آمد
وزیر اعظم ہندوستان سلامت باد	اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانے

ماه عزا رسید برائے گریستن	کارے دگر مساز سوائے گریستن
از نعرهٔ موذن و تکبیر بهتر ست	آوازه بکا و صدائے گریستن
ای مردم دو دیده بکاکن کہ چون حباب	شد راست بر قد تو قبای گریستن
قصر گہر بہ قطرهٔ اشکے کہ سید ہند	پیش خدا کم ست بہای گریستن
در شرع احمدیست ریا بدترین جرم	الا به بزم شاه ریای گریستن
میکرد اشاره زخم تن شاه روز جنگ	بنگر که خنده هاست قفای گریستن
سلطان دین بہ خاک طپان بود از جرم	می رفت بر سپهر صدای گریستن

قصائد

۱۹۳

[illegible]

جهانیان همه سیم و زر فلک جویند | اگر چه عالم بالاست جمله را تنخواه
هنر بکار نیاید چو بخت برگردد | که سنگ مدفن گاو زر گشت سنگ فراه
ز اشکهای ندامت چه سود سرکش را | چو آب بر سر آتش فتاد گرد سیاه
ز غفلت است اگر سفله در نعیم بود | که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه
خروش مردم دنیا بجز فنا نرود | جرس خموش شود چون تمام گردد راه
مکن شتاب چه خواهی که سربلند شوی | ستادگی ست بزرگی چو گنبد درگاه
بد هر که نکو باعث گرفتاریست | کسی نمیکند آزاد بندهٔ دلخواه
فروغ دولت دنیا نصیب کفار است | ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
از انکه پرده در مردم ست کن فلک | نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
اذیتت نرسد گر اذیتی ندهی | خلید خار چو پامال از تو شد در راه
سوای غم نتراود ز صحبت ناجنس | ز گرد جمع نشیند قمر به دور سیاه
گمان مبر که شود راحت دو کون بهم | رسد چو دست بزین پای میشود کوتاه

بعهد معدلتش شد چنان ضعیف قوی — که تازیانه زند شیر را بدم روباه

دبیکه سجده بر اهش کنند اهل سجود — نشان سجده شود مهر مغفرت بجباه

جلال اوست کزو گرم گشت چشمهٔ مهر — جمال اوست که سیماب را کشید از چاه

ز خوف محتسب شرع او نغمی چرخ — بپرده کرد نهان روی نغمه همچو گناه

دبیکه تیغ نهیبش دم از شجاعت زد — پرید فرق عدو در هوا برنگ کلاه

نشان زخش قلم را بپیچم از غیبت — کنم بطرز مخاطب بیان مدحت شاه

مطلع ثانی

زهی براستی سرو قامتت دو گواه — عصای موسی عمران و رکن بیت الله

ازینکه رای تو آماده درستی اوست — شکست نیست بعالم بجز شکست کلاه

کله چو بر سر غزی زنی بلند شود — صدای اشهد ان لا اله الا الله

ز رتبهٔ تو که کفار شکر اند چه غم — نبی ست شاهد عادل خدای پاک گواه

چه غم ازینکه ندانست رتبه ات جاهد — بچشم شپره کور ست مهر را چه گناه

توئی که از سر رحمت ببزم ماتم تو — به نیم قطره ببخشند صد هزار گناه

چنان هلاهل غم در تنم سرایت کرد ... که نیشتر پر گم سبز شد چو برگ گیاه

برنگ طائر گم کرده آشیان دل من ... گهی ببام بر د گاه بر درخت پناه

اگرچه پردهٔ عزلت گزیده ام چون گوش ... چو چشم سیر جهان میکنم بپاسے نگاه

بجاست گر نرسد تا سپهر نالهٔ من ... صدای تیر نه پیچد به گنبد روباه

سلام غیر تو نبود روا به مذهب من ... من و سجود صنم لا اله الا الله

بیا بیا پی امداد من که کشتی من ... بچار موجهٔ دریاے غم شده ست تباه

ز پا فتاده ام ای سر فراز کون و مکان ... بگیر دست مرا زود حسبةً لله

کند چو قابض ارواح کار سقائی ... کشند ز قالب من روح همچو آب از چاه

ز آب رحمت اگر قطره چکد به مزار ... زبان شکر ز خاکم دمد چو برگ گیاه

پی مدد بمزارم رسی اگرچه عجب ... دکان ز فیض به سر شد زیارتگاه

ز باغ خلد که بیرون شتافت آدم بود ... قدم برون ننهد بندهٔ تو از درگاه

برادرم که اسیر ست کن رها او را ... بیا بیا بسر رحم یا ولی الله

آن بادشه کشور فقرم که ز همت | کچکول گدائی شمرم ساغر جم را
آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت | بر تخت سلیمان نکنم رنجه قدم را
دشوار بود چارهٔ فقرم که محالست | برداشتن از روی زمین نقش قدم را
با خاک نشینی شدم از عیب هوا پاک | جوهر نبود آئینهٔ نقش قدم را
زیر قدمم گنج گهر صورت دریاست | بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
آید بنظر سین سخا صورت سوهان | چون اره شمارم کشش کاف کرم را
هر جنبش مژگان سبکدست به چشمم | جاروب بود خار و خس لا و نعم را
عذر آرم و بخشم بگدایان زر شرم | سرمایهٔ شاهان عرب او عجم را
با این همه فیضم نبود دعوی همت | این جوهر ذاتیست همه اهل کرم را
گر کس به منیّم نشناسد نشناسد | بردم به فلک مرتبهٔ جاه و حشم را
مانند حریصان نکنم روی بهر در | هرگز نکشم منت ارباب کرم را
زائل نشود تیرگی بخت بتدبیر | ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

۱۹۷

از فیض تو شد ذره به خورشید برابر	در گرد نم جود تو هر قطرهٔ یم را
هر شام قضا در نظر اہل بصیرت	روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
در دیدهٔ ارباب خرد فرق محال است	چون سایه عدوی تو بود شخص قدم را
حوران جنان گوی ربایند ز مریم	گر حامله راز تو یابند شکم را
آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ	در چشم عدو جلوه دہد شکل عدم را
در محکمهٔ عدل تو شیر از ره الفت	از پنجهٔ خود شانه کند موی غنم را
از رشتهٔ یک تار نگاه تو ببستند	شیرازهٔ مجموعهٔ اقبال و حشم را
اسم تو ز بس پاک بود منشی تقدیر	صد غوطه به تسنیم دہد لوح و قلم را
در مکتب تسلیم تو این چرخ معلم	تعلیم دو رنگی ندہد شادی و غم را
ق تاریخ باحوال جہان ہر که نویسد	از حال بد و نیک دہد زیب رقم را
ثبت نکند نام عدوی تو که ترسد	ہر نقطه شود پشه خورد مغز قلم را
بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی	بند دہمه آفاق کمر طوف حرم را

باهمه تنگی دلم در انتظار وسعت است / طالع برگشته من چشم دارد بر قفا

فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است / ته نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا

دست مالیدن بود بال و پر پرواز من / در گلستان جهانم طایر رنگ حنا

امتحان هر کسی موقوف بر وقت خود است / عالم اندر مدرسه جو شد سپاهی در وغا

در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر است و بس / عقده اش را میکشاید ناخن موج صبا

چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطاست / دامن دریا نه سازد خشک تحریک هوا

اهل حیرت را به عالم از تلون کار نیست / کی نماید مردم تصویر تبدیل قبا

صورت آیینه اند اهل جهان ظاهر پرست / در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا

از هنر یابد حیات جاودانی با هنر / آب آیینه پی اسکندر است آب بقا

خواهی از تسخیر این عالم تواضع پیشه کن / خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا

قیمت اهل صفا از خاکساری ها فزود / گشت گوهر در ته گرد یتیمی بی بها

پیر گردیدیم و سرگردان براه غفلتیم / عمر باشد صرف یکمنزل برنگ آسیا

شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو / گر زمین خیزد پس از یکسال نرگس بی عصا

برنتابد رنگ و بیش از نزاکت خندہ را — ہمچو بوی گل کہ می باشد تجر یک ہوا

بیستون گوید کہ پیدا گشت فرہادی دگر — بشنود از ناخن اعضا خراشم گر صدا

گریہ لبریز ست چشم من شتاب ابر حسین — آب می آید مبادا راہ گیر د جابجا

ذکری از شمشیر ابرویت اگر آید بباغ — صورت جلاد ہر گل را کشد در خون صبا

مضطرم از دست بیداد سپہر کینہ کیش — داد خواہم داد خواہم یا علی مرتضیٰ

حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر — ہادی راہ خدا مسند نشین مصطفیٰ

عالم علم لدنی واقف اسرار غیب — تا زبر شاگردیش جبریل را صبح و مسا

دست حق شیر خدا مہر عرب ماہ عجم — مسند آرای امامت تاجدار ہل اتیٰ

افتخار افتخار و اعتبار اعتبار — آرزوی آرزو و مدعای مدعا

بوترابی شد دلیل خاکساریہای او — قلب روشن صیقل آئینہ صدق و صفا

وصف ذاتش ہمچو دل مرد کان آبہایست — نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا

بوستان تازہ قرآن ذکر او ہر رنگ گل — کعبہ مانند صدف ذاتش چو در بی بہا

نیزه زد بر سنگ خارا از سر ره او آب شد | کرد با ابرو اشارت کوه شد کوه طلا

حاکم وحش و طیور و مالک حور و قصور | افتخار اوصیا و اولیا و انبیا

یافت او از قرب یزدان فیض از روی یقین | موسی دریاشگاف عیسی معجزنما

گر نمیگردید پیدا همچو مضمون ذات او | حل نمیگردید هرگز معنی بیت خدا

حکم او کافیست در امضای شرع احمدی | هم چو نور مهر بر بالای خط استوا

هست صاف و درد در میخانهٔ شرع نبی | چشم دل داری اگر دع ما کدر خذ ما صفا

چون کنم تعریف ماه عارض و چاه ذقن | نور ابراهیم قربانست و یوسف مبتلا

گر اثر بر دارد از لب کی بدرد آید دلی | نالهٔ مظلوم باشد همچو بانگ آسیا

پاک سوزد تا دل اعدای اقبال علی | آتش گل در چمن افروخت دامان صبا

مشکلست از دفتر تقدیر جاری گشتنش | تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا

خوبروئی کرد اگر امری خلاف رای او | شد اسیر گیسو و در طوق غبغب مبتلا

از دعایش طائر مقصود میگردد شکار | می نشیند بر هدف مانند تیر بی خطا

قصیده ۵

گوهر از قطره شبنم بکف من آمد — درم داغ ز طاوس چمن یافته ام

گل تر نیست که از شاخ بدامن ریخت — مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام

مایه دولت و اقبال مرادا د فلک — چمنی تازه ز نسرین و سمن یافته ام

نیک دانم که در آئینه اسکندر نیست — انچه در آئینه نهر چمن یافته ام

تازه شد روح ز نظاره گلهای سمن — دولت وصل بت سیم بدن یافته ام

لاله سرخ نظر کردم و داغ سیه اش — در بدخشان شدم و مشک ختن یافته ام

نیست از نکهت گل طیب دماغ تنها — قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام

همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا — صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام

دست از شاخ گل و باری شمشاد چمن — چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام

بار طبع من دیوانه جنون انگیز ست — پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام

آمدن شاه بهارست بگلزار جهان — خبر از ناله مرغان چمن یافته ام

کرده ام خنده شادی بجنون همره او — کبک در کوه اگر قهقهه زن یافته ام

باش ای جام که هرگز لب گویا نیست — خمش ای شیشه ترا پنبه دهن یافته ام

کرده ام هیچ به تکلیف چو یوسف خود را — شاهی مصر معانی به ثمن یافته ام

زیب بزمی که بود آئینه حکمت من — چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام

سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون — حسن معنیست حدیثی که حسن یافته ام

حاصلم شد گهر از ریگ روان صو... — ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام

بهر دولت نروم جانب ارباب دول — منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام

نکنم رو طرف خلد چو رضوان طلبید — لطف جنت بدر شاه زمن یافته ام

طرفه شاهی که سحاب کرم و جودش را — بر سر حلقه جهان سایه فگن یافته ام

باعث خلقت آدم سبب هر دو جهان — که از و چار حد و هشت چمن یافته ام

حاصل فکرت من وصف ولی الله ست — چه گهرها که بدریای سخن یافته ام

مطلع ثالث اگر گشت رقم از قلم — آفرین در صله از اهل سخن یافته ام

نشست خاکی ز در شاه زمن یافته ام — مطلع بدو عالم ندهم آنچه که من یافته ام

نظر بیند اگر نیست مرا حسن بیان
گر ترا مجمع اخلاق حسن یافته‌ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
گرچه در خلق بزرگی اسخن یافته‌ام
راست گویم که چو مثلیست ترا در سخن
قوت ناطقه را ام در سخن یافته‌ام
خال خود را [illegible]
داغ غم بود ز غم زین چرخ کهن یافته‌ام
ظالم کرده ز زندان تعلق محبوس
دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته‌ام
با همه قید تعلق ز دم صبر ز دست
لذت صبر [illegible] یافته‌ام
تا براه تو [illegible]

حسن معنی بخط بندگیش جلوه نماست — که صریر قلمش صوت حسن یافته‌ام

هست هر شیعه حیدر چو اویس قرنی — خواستم مثل و عدیلش بقرن یافته‌ام

مردم دیده سیه پوش غم و ماتم اوست — دیده را خانه اندوه و محن یافته‌ام

کیست در عالم امکان که عزادارش نیست — ذکر این قصه بهر خان چمن یافته‌ام

خال مشکین بعقیق لب و پیدا نیست — در همین نافه آهوی ختن یافته‌ام

طاقت جان من افزود ازان لیسیده — قوت روح ازان سیب ذقن یافته‌ام

زیبد از غیبت اگر راه حضوری گیرم — زیوری بهر عروسان سخن یافته‌ام

یا علی طوطی خوش لهجه توحید توئی — دیگران را صفت زاغ و زغن یافته‌ام

دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف — زور بازوی ترا قلعه شکن یافته‌ام

در کتابی که ز اعجاز تو حرفیست رقم — هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته‌ام

ابر فیض تو دران دم که بصحرا بارید — پر قمری شاخ غزالان ختن یافته‌ام

گاه بودی بسر عرش و گهی بر سر طور — جلوه پاک بسر و به علن یافته‌ام

[illegible]

بمسجد رفت سلطان زمانه
[illegible]

نیست در طالع هفتاد و دو دولت ایگنج	انچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جام کوثر ز علی باغ جنان از رضوان	صله شعر من این بود که من یافته ام

مثنوی

مبارک شاه را با عز و تمکین	صباح روز عید عشرت آیین
شهی کو جمله عالم را پناه است	درش اهل جهان را عیدگاه است
شهی کو رونق بزم جهان ست	زمین بارگاهش آسمان ست
شهی کو مهر طلعت رشک ماه است	عطارد خامه و انجم سپاه است
شهی کو هست مداحش شجاعت	عدالت میکند وصف عدالت
بصبح عید نور افزای عالم	عبیر جامهٔ زیبای عالم
که شد آراسته گلزار هستی	طرب شد یوسف بازار هستی
شده رخصت مه صوم از زمانه	جهانی بود سرگرم دوگانه
تکلف جامهای گوهر آمود	نصیب قامت نوع بشر بود

دل هر ذره چون بلبل شگفته
چه گوهر آمد اندر درج مسجد
از و برج قمر شد برج مسجد
اقامت چون بقامت مقدم شد
ز تسلیمش قد محراب خم شد
[illegible] سلطان که وقت سجده حق
بصفهای نماز افزوده رونق
بمسجد رفتن سلطان بجا شد
نماز عید مقبول خدا شد
موذن در صف اول اذان گفت
دعا در حق سلطان بعد از آن گفت
همه خندان همه شادان و مسرور
بمسجد روی شه نور علی نور

بفرقش افسر ظل الهی — برخسارش فروغ بادشاهی

کتاب عارض او نسخهٔ ناز — خط نورسته اش فهرست اعجاز

قمر شرمندهٔ نور جبینش — سر خورشید رویان بر زمینش

چو فارغ از نمار آن محترم شد — بپابوسش سر افلاک خم شد

ز شلک پر صدا ایام گردید — بلند آوازهٔ اسلام گردید

ز خلعت پای زنگار زرتار — جهان گردید یکسر رشک گلنار

مزاج خاندان مجتهد شد — شگفته گلستان مجتهد شد

ستودندش همه خاص و همه عام — که زیبد اینچنین سلطان به اسلام

چه سازم مدحت سلطان عالم — جهان جان فدای جان عالم

چو صبح عید خندان روی شاهست — هلال عید ماه ابروی شاهست

دلش روشن چو روی بیمثالش — میانش در نزاکت چون خیالش

رخ روشن که شمع خانهٔ اوست — چراغ آسمان پروانهٔ اوست

نوای موسقی را چون کند سر	نثار آرد نیکیا کیسه زر
چو در بربط نوازی گشت تردست	بتار ساز دست یار بد بست
قدر انداز تیرش حکم تقدیر	بزور بازوی او نا زشمشیر
کند گرزور بازو آشکارا	زند شمشیر گیرد ملک دارا
بکف خامه پرشهب از شمشیر	صریر خامه هم آواز شمشیر
به شمشیر نگاهش گر دهد دل	شود جلاد گردون نیم بسمل
چنین سر لائق افسر که دارد	جهانداری جز او دیگر که دارد
بهر جا واجب التعظیم باشد	الٰهی شاه هفت اقلیم باشد
بود فرمانش تا روز قیامت	الٰهی تا ابد باشد سلامت

اشعاری که نقطه بالا دارد

نوشتم قصهٔ زان شعله طور	قلم شد در کفم فواره نور
حضور همتش شل دست حاتم	زخوفش خشک در تن خون رستم
زمانه شادمان از عدل و انصاف	شده آوازه اش از قاف تا قاف

ملک طالع اعدا اورا مدد کرد
زود و در گور اگر اعدا حسد کرد
مرام عدل آمد ما دل آمد
سال علم دارد کمال آمد
امور و کارها محمود دارد
سراسر طالع مسعود دارد
سر عالم دلاور مالک الملک
اسلام در دو عالم مالک الملک

اشعار منقوط

یبین بخشش زبخشش زیب بخشش
بفیض بینش زبینت زیب بینش
تفنن تیغ غضب چین جبینش

۲۰۸

بحاور در دو عالم لاجوابی	بدرگاه الهی بار یابی
بعهد او کجا حرص و هوائی	بملک او کجا سائل گدائی
بدریا ابر جود او که بارد	درم هر ماهیی در کیسه دارد
باور و آورد رب هر که جوید	دگر در مدح عالی کس چه گوید

اشعار بی نقطه

سر ملک و ملک سردار عالم	مراد او صلاح کار عالم
مدار عالم و آگاه اسرار	محمد احمد احد اورا مددگار
دل جور ملک محکوم اورا	مآل کارها معلوم اورا
سواد علم او محمود عالم	کمال حلم او محمود عالم
حسام حکم در عالم علم کرد	سر حرص و هوا را کالعدم کرد
کرم در عهد والا عالم آرا	گدا در ملک دارد ملک دارا
گدا آمد اگر لعل و گهر داد	همه لعل و گهر لعل گهر داد

اشعار [illegible]

[illegible]

اشعار دعائیه

الهی تا وجوب این صیام ست — بروز عید تا روزه حرام ست
الهی روزه تا قفل دهان ست — هلال عید تا مفتاح آن ست
برای شاه از تائید حیدر — مبارکباد فتح هفت کشور
بصحت دار سلطانِ زمانرا — بگردان بر مرادش آسمانرا
هواخواهان بظلِ شاه عالم — برنگ گل همه خندان و خرم

قطعه در مبارکباد عید اضحی

عید اضحی بشهنشاه مبارک باشد — رخت زیبا بشهنشاه مبارک باشد
حسن داود و رخ خوب بسان یوسف — نطق عیسی بشهنشاه مبارک باشد
مثل حاتم کرم و صورت رستم جرأت — عدل کسری بشهنشاه مبارک باشد
روم و روس و حبش و کابل و کشمیر و بلخ — فتح هرجا بشهنشاه مبارک باشد
عرصهٔ روی زمین چیست که تسخیر فلک — مهر آسا بشهنشاه مبارک باشد

وی عاشق ذات فاتح بدر و حنین
باصدق و صفا بگوی چون آب سنوی
لعنت بپیرید باد و جفت بر جبین
ای محب محبت رسول الثقلین
با سر علی و آل اطهار علی است
کشتی نجات و ناخدایش ز حشم
جنس کرم و عقد بیازار علی است
رنگ فرع و تیز بگلزار علی است
لعنت لعنت بکار شیطان لعنت
آدم ز فریب او برون شد ز بهشت

ای شاه نجف امیدوارم ...
آمد زده از دست روزگارم ...
چشم تو و جان بپیش آرم ...

حاصل اینست که مانند نشاط امروز
عیش فردا بشهنشاه مبارک باشد

رباعیات

بی برگی من جمع ز سامانم شد
تدبیر غلط باعث حرمانم شد
کردم چو ز خون چشم بلبل سیراب
گل حلق بریدهٔ گلستانم شد

رباعی

این چهرهٔ روشن که برنگ مهرست
دانم که خمیرمایه اش از مهرست
حاصل شده است سرخروئی از غیر
عکسی که بخون فتاد رنگین چهرست

رباعی

تا غفلت جهان که خون احباب خورد
چون سیر ازین چشمه کسی آب خورد
این لذت دنیاست بکام دل من
چون تشنه لبی که آب در خواب خورد

رباعی

بیوجه گهی عذر مرا نپذیرے
تو بهره دیگران ز من دلگیری
از وصل که با غیر بود بجز خوش است
راضیست به تب هر که برگش گیری

رباعی

خواهم که بلاش می انگور کنم
وز باده علاج دل رنجور کنم
تا چند بخانقاه با دامن تر
در میکده زنگ دل خود دور کنم

رباعی

بر دشمن شرع و نا مسلمان لعنت
فرمود بر او خدا بقرآن لعنت

باغی ست عجب باغ شهادت بالله	رباعی	منقار زبان ست و نوا بسم الله
از موج نسیمی چو دل غنچه شکست		آواز برآورد که انا لله
این اشک که در ماتم شه بی سر و پاست	رباعی	خونیکه شریک ست درو رنگ عزاست
حقا که خاک کربلا خواهد بود		هر گل که درو نکهت خون شهداست
درمان زپی دفع ملالت بدهند	رباعی	در دام چو افتی پر و بالت بدهند
از شرم گنه اگر دعائی نکنی		تعجیل مکن که بی سوالت بدهند
شد عیش و نشاط عام از آمد عید	رباعی	اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو		هر خانه سپید شد مگر قلب یزید
گویم سخنی بعین [illegible] ربی	رباعی	این بندگی ست و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو هیچ ز من		من هیچ نیم تو جمله هستی ربی
بی نخوت میرزانه حشمت بیگم	رباعی	که ذره خاک و گاه موج بریم
آب دریا و ریگ صحرا کافی ست		این خشک پی نست ما آن شد بگیم

۲۱۱

تاریخ تذکرهٔ ناصر خان شاعر

می نمایند وصف این تالیف

جملهٔ اهل زبان هندستان

کرد تاریخ آن الستم رقم

محک شاعران هندستان

قطعهٔ تاریخ وفات مادر نواب امین الدوله بهادر ۱۲۶۲ هجری

یاد یارب شادمان روح کنیز فاطمه

مادر نواب عالیقدر از دنیا گذشت

سال تاریخش چو پرسیدم سروش غیب گفت

شد بجنت از جهان روح کنیز فاطمه ۱۲۶۲

تاریخ دیگر

چون ام وزیر اعظم هند

راهی سوی کشور بقا گشت

باست غدیر خم جهنم چه کند	بر آتش او آب ازین می زده ام

تاریخ ساعت انگریزی

شده ساعت سعد بر سنگ نقش	زمان سعادت مبارک بود
چو پرسیدم از عقل تاریخ گفت	بگو نقش ساعت مبارک بود ۱۲۵۸

قطعهٔ تاریخ

با ذوالفقار جنگ چو امداد کرد شاه	الماس باغ را که بود به ز چار باغ
قدرش بلند گشته و شد نام منقلب	رنگین تر است هر چمنش از هزار باغ
عشرات خوان سه چند و احادش دو کن ببین	کن منقلب مآت و بگو ذوالفقار باغ ۱۲۵۸

تاریخ مسجد و چاه و مسافرخانه و گنج نواب امین الدوله بهادر

چون باستقبال جرنل صاحب عالیمقام	گام فرسا تا دو منزل شد وزیر نکته سنج
ساخت چاه و مسجد و مهمانسرا در صین راه	یافتند آرام ارباب سفر شد دفع رنج
سال تاریخ بنای آن سروش غیب گفت	مسجد و چاه و مسافرخانه باد آباد و گنج ۱۲۵۹

تاریخ وفات گفت هاتف

مدفون بربت کربلا گشت ۱۲۶۲

آه روز یکشنبه بود و چارم شعبان	منزل جهان طی کرد چون نگاه شهزاده
اسم او محمد بود با قدر اعلی مرزا	داشت بخت فرخنده رشک ماه شهزاده
سال فوت آن مهر و گفت ہاتف غیبی	کرد از جہان رحلت آه آه شہزاده ۱۲۶۲ھ

تاریخ غسل نواب امین الدوله بهادر

بتائید خلاق عالم نمود	بسرچشمه مهر مهتاب غسل
چو تاریخ پرسیدم از پیر عقل	بگفتا همایون نواب غسل ۱۲۶۳ھ

تاریخ

شاه عادل نیک خصلت نیک سیرت نیکخو	ترک دنیا کرد و در دلها نمایان شد قلق
از سروش غیب پرسیدم چو تاریخ وفات	گفت شد امجد علی جنت مکان واصل بحق ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

رفت در ملک عدم خسرو عالی همت	بخشش خاص گذشت و کرم عام نماند
عادل و رحم دل و مومن و دیندار گذشت	نیک خو نیک روش نیک سرانجام نماند

در راه چو رہزنان بہ نواب
کردند عداوت ...
آمد ز فلک ندا ہاتف
اللهم احفظنا من البلیه ۱۲۶۴ھ

تاریخ دیگر

خواجهٔ اهل سخن حیدر علی آتش گذشت
یافت مسکن در جوار رحمت رب جلیل
مصرع تاریخ او نوشت خامه ام تحریر کرد
باد سیراب عطا آتش ز آب سلسبیل ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

فصیح شاعران هند آتش
ز دنیا جانب باغ جنان شد
نوشتم مصرع سال وفاتش
که از عالم فصیح شاعران شد ۱۲۶۳ھ

تاریخ

در زمان سعید پیدا شد
رشک خورشید و ماه شهزاده

	تاریخ دیگر
نموده بزم جنان گرم جلوهٔ آتش ۱۲۶۳ھ	ز آتش یافتم تاریخ آتش
دلم از مرگ آتش بود غم کش	تپش از دامن شین نقطه انداخت ۱۲۶۳ھ
ز غم تا و الف خود راسته تا ساخت	

تاریخ دیگر

هی هی آتش شاعر کامل خوشگو خوشخوان صاحب فیض	صابر شاکر عابد زاهد عارف کامل خاص خدا
مردن او ایجاد قیامت اهل سخن را دل غمگین	فیضی عرفی سعدی مجدی صائب حافظ [illegible] ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش طرف باغ جنان کرد سفر	پامال خزان گلشن دنیا گردید
حیرت پس آئینهٔ دل کرد سخن	خاموش ابد طوطی گویا گردید ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش رنگین بیان شد از جهان	افتخار هر غزلخوان هاي هاي
سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	گفت استاد سخندان هاي هاي ۱۲۶۳ھ

[illegible] صدف شهزاده ۱۲۶۳ھ

تاریخ

آه آه از جهان [illegible]
[illegible]

تاریخ

تاریخ وفات مادر میر ابو تراب

سیده از راه صدق و اعتقاد | قرب شاه هر دو عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد | زیر پای شاه مریم دفن شد

سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمه

افسوس صد افسوس که از دور جهان | شد کودک مه پاره ته خاک نهان
شد بلبل دل ناله کش و کرد فغان | افتاد گل امید از باد خزان

سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ ولادت پسر نواب امین الدوله بهادر

پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم | آمد بملک هستی با شوکت و با جلال
کلک خرد رقم زد در مصرعی دو تاریخ | مهتاب ملک شوکت خورشید اوج اقبال

سنه ۱۲۶۴ھ — سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات زوجهٔ مرحومهٔ عاصی راقم

مومنه صالحه ز دنیا رفت | قرعهٔ رحمت ست بر نامش
سال تاریخ شد بطرز دعا | یا الٰهی بخیر انجامش

سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ

عجب باغ بیمثل تیار شد
که شد از هوایش قوی هر ضعیف
چو پرسیدم از عقل تاریخ او
بگفتا پسندیده باغ لطیف ۱۲۶۸ھ

تاریخ

بہم آمده زهره با مشتری
فلک مصرع سال تاریخ گفت ۱۲۶۸ھ

تاریخ

عجب جشن شادی که هنگام عقد
عیان شد نشاط بلند اختری

تاریخ

فلک من مصرع تاریخ نوشت
شد بنا سجده گه خاص و عوام ۱۲۶۸ھ

تاریخ دیگر

زهی وقت اسعد که این هر دو مهرو	چو خورشید و برجیس ہم بزم گشتند
رقم مصرع سال تاریخ کردم	سلیمان و بلقیس ہم بزم گشتند سنه ۱۲۶۸ھ

تاریخ

امین الدوله نواب فلک جاه	که دارد الفت آل پیمبر
بنا فرمود چون درگاه عباس	سلام حق برو تا روز محشر
چنین تاریخ سالش گفت هاتف	بنا شد خوابگاه ابن حیدر سنه ۱۲۶۷ھ

تاریخ رسالۂ عروض حضرت فردوس اجد علیشاه بادشاه غازی خلد الله ملکه

شمس الدین در عروض کرده تحریر	از ترجمه شاه فردوس توقیر
تاریخ رقم کرد چنین کلک اسیر	از شاه زمانه زنده شد نام فقیر سنه ۱۲۶۸ھ

تاریخ

مسجدے گشت بنا پاکیزه	از پی طاعت خلاق انام

۲۱۶

تاریخ عطا محمد ضیا ز آفاق در دنیا گذشت
در عمر او عالمی ... چو در ...
سال وفاتش طالب ...
ملا ترجمان عطا از قضیه سلیمان ...

تاریخ

... راحت خلق ... ابن شیخ جعفر
... سبیل انشا ...
سال تاریخش چو پرسیدم ...
جا نشین ...
مسجد ...
مسجد بنا ...
سال تاریخش ...
کے طاعت ...

خاتمۃ الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و نعت جوہریان سخن را مژدہ باد و نقادان این فن را نوید دلشاد
کہ بلمعات انظار توفیق یزدانی و بتجلیات انوار تائید ربانی مشام امید
طالبان از رائحۂ نجاح و اجابت مروح و معطر شد و دیدۂ رجاے شائقان
از کحل الجواہر صلاح و سلامت مکحل و منور گردید اعنی گوہر درج فصاحت
اختر برج بلاغت ذخیرۂ اشعار آبدار دیوان غزلیات نادرہ کار مردم
چشم برتری سویداے دل سخنوری شمع شبستان دانائی فروغ دیدۂ بینائی
مجموعۂ کمالات بے پایان قلزم صنائع و بدائع بیکران دیوان بالتحقیق
موسوم بہ گلشن تعشق نتیجۂ طبع وقاد چکیدۂ کلک فصاحت بنیاد
نخل بندِ گلشن تر زبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی علامۂ عصر شہرۂ آفاق
رشک شیوا زبانان عجم و عراق غواص بحر سخنوری زیب و سادۂ بزم معنی
پروری فخر ظہوری و ظہیر جناب جنت مآب منشی مظفر علی صاحب المتخلص

به اسیر اعلی الله مقامه فی اعلی علیین وحشره مع من تولاه من الائمة المعصومین
که هر بیتش نشتر رگ دل ونمونهٔ سحر بابل ست درین ایام مسرت فرجام
در مطبع نامی وگرامی مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکهنؤ
بعالی همتی آقای نامدار شهیر دیار و امصار جناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب وقار مالک مطبع اوده اخبار در ۱۸۹۹ء مطابق ۱۳۱۷ھ بار اول
پیرایهٔ طبع در بر کشید وحمائل گلوے مشتاقان گردید فقط

نام کتاب	قیمت
قران السعدین مشہور تصنیف میر خسرو دہلوی۔	۶/
سرور العبا و شرح قصیدۂ بانت سعاد از	
مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ	
ہر چہار جلد کامل دو جلدین۔	عہ/
انتخاب کلیات ظفر۔	۶/
کلیات مومن۔ از استاد حکیم مومن خان دہلوی۔	۹ر۳
دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶
کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸/
کلیات نعتیہ مجیدیہ از مولوی محمد عبد المجید خان۔	عہ
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر	
مرحوم۔	۱۰ر۹
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲/
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت لکھنوی۔	عہ/
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	عہ/
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عصر
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ	
مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	عہ ر۶
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب	
ذیل علحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۲ پائی

نام کتاب
(۲) سخن شعرا۔
(۳) زبان ریختہ۔
(۴) قطعۂ منتخب۔
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ
کاکوروی۔
کلیات نظیر اکبر آبادی۔
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد
دو قسم کا غذ۔
(۱) کاغذ سفید چکنا۔
(۲) کاغذ سفید رسمی۔
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔
دیوان داغ۔
گلزار داغ۔
آفتاب داغ۔
دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان رند
دیوان غالب از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی
دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل حسین خان
دیوان خواجہ میر درد دہلوی عارف ولی